

چراغ آخر

صادق چوبک

چراغ آخر

کشتی تازه لنگر برداشته و راه دریا را پیش گرفته بود، اما هنوز صدای دندان قرچه چرثقیل ها که مدتی پیش از کار افتاده بودند تو گوش جواد زُق زُق می کرد و درونش را می خراشید. کشتی به خود می لرزید. صدای کشدار جهنمی آتشیخانه و موتور و لرزش دردناکی در تن آن انداخته بود. تخته های کف آن زیر پایش مورمور می کرد و حالت خواب رفتگی در پای خودش حس می کرد. او با سفر دریا آشنا بود. اما آن چه در این سفر آزارش می داد، گروه بسیاری از مسافریں جورواجور و زوار رنگ و رانگی بودند که بلیت درجه سه داشتند و روی سطح کشتی پهلوی او تو همدیگر وول می زدند.

اگر پول بیشتری داشت، او هم دست کم یک بلیت درجه دو می خرید و می رفت تو یک اتاق کوچک که حمام و روشویی و تخت خواب پاکیزه ای داشت و دور از شلوغی در را رو خودش می بست و از دریچه کوچک گردی که در چسبان کیپی داشت تو دریا نگاه می کرد. اما اکنون که او هم رو سطحه جا داشت ناچار بود دست کم از بوشهر تا بصره را با صد جور آدم دیگر همنشین و دمخور باشد و تو روی آن ها نگاه کند و جار و جنجالشان را تحمل کند. چاره نبود. فصل زیارت بود.

مسافریں درجه یک و دو، در اتاق های خود در طبقه های بالای کشتی جا گرفته بودند و گروهی از آن ها که کاری نداشتند رو نرده های عرشه خم شده بودند و به مسافریں درجه سه و دریا نگاه می کردند. مسافریں درجه سه گله بگله رو سطح کشتی جا گرفته بودند. هر که هر فرشی داشت زیر پایش گسترده و نشست به بود. از دم پله ورودی همین طور آدم نشسته بود تا دور انبار بزرگ و پای پلکانی که به عرشه و پل و اتاق های درجه یک و دو می رفت و همه جا پر بود از زوار و مسافریں ایرانی و هندی و افغانی و عرب و سیاه و سفید و زن و بچه که تو هم وول می زدند. میان آن ها بازرگانان دم و دستگاه دار هم بودند که مسافرت روی سطحه را بر اتاق ترجیح می دادند. این ها رو جاجیم های قشقای و خورجین های پر و پیمان خود لم داده و دارای قبل منقل مفصل بودند و غلیان بلور می کشیدند و افاده می فروختند.

این ها بارها به سفر رفته بودند و راه چاه را می دانستند و هوای باز و معاشرین تازه می خواستند و از اتاقک زندان مانند کشتی بیزار بودند. می خواستند بگویند و بخندند.

میان مسافرین گدا و درویش و بیمار و سید و قاچاقچی نیز زیاد بود که همه در کنار هم می زیستند و حریم هر یک همان تکه فرش یا گونی و بار و بنه ای بود که رویش نشسته یا به آن تکیه داده بود.

آنهایی که با هم آشنا شده بودند با هم می گفتند و می خندیدند و برای هم تکیه می گرفتند و چیز بهم تعارف می کردند. و آنهایی که هنوز همدیگر را نمی شناختند پی بهانه می گشتند تا زود با هم آشنا شوند. این ها بیخودی تو رو هم لبخند می زدند و خواهان آشنایی هم می بودند. چپق و سیگار و غلیان و باسلق و جوز قند و ماهی مویز و خرما و انجیر خشک بود که پیاپی بهم تعارف می کردند. در این سفر دراز گویی آشنایی همنشینان اجباری بود و خواه ناخواه با هم بودند و چاره ای نداشتند جز آن که با هم آشنا بشوند و سفر دراز دریا را تنها نباشند.

هرکس برای خود کاری می کرد. یکی فرش می گسترد، یکی غلیان چاق می کرد. یکی رو منقل سفری خوراک می پخت، یکی ماهی سرخ می کرد، یکی آتش چرخان می چرخاند. سماورها غل غل می جوشید و پریموس ها ناله می کرد. شوق سفر، و مخصوصا در زایرین شوق زیارت، همه را بهم نزدیک کرده بود و دوق زدگی و سبکسری بچگانه ای حتی در میان پیران پدید آورده بود.

جواد تنها بود. میرفت به کلکته درس بخواند. سالی دوبار این راه را می رفت، و از این رو با کشتی و مسافرین جورواجور همیشگی آن آشنا بود، می دانست چگونه از آن ها دوری بجوید و چگونه با آن ها آشنا شود. اما این بار ناچار، کشتی به بحرین و قطر هم می رفت و از آن جا به سوی هندوستان روانه می شد و سفری دراز بود. اما او خوشش می آمد سفر دریا را دوست داشت.

کشتی یکراست می رفت به بصره و از آن جا برمی گشت به کویت و از آن جا به بحرین و سپس به قطر و از آن جا یکراست می رفت به کراچی. و جواد از کراچی با ترن می رفت به کلکته. می دانست که همه زایرین در بصره پیاده می شوند. اکنون هم روی سطحه کنار نرده برای خود جا گرفته بود. تخت خواب سفری خود را زده بود و چمدانش را پهلوی آن گذاشته بود و ایستاده بود به مسافرین نگاه می کرد. هوای دریا اعصابش را نرم و آرام ساخته بود. از مسافرین دلش زده بود.

روی نرده خم شد و به دور نمای مه آلود بوشهر نگاه کرد. بوشهر پس پس می رفت و از دریا فرار می کرد. برج های «عمارت دریا بیگی» و خانه های بلند کنار دریا آهسته جاهای خود را عوض می کردند و پس و پیش می شدند. زمین ها و خانه ها و آسمان و نخل ها کج و کوله می شدند و تمام بندر فرار می کرد. یادش آمد که چقدر کنار این دریا بازی کرده و از آن ماهی گرفته بود. چقدر «لوت» و «گل بگیر شده» و «خرمن چن من» بازی کرده بود. هر اندازه بندر تندتر از پیش چشم او می گریخت دلبستگی او به آن دیار که در آن جا به دنیا آمده بود بیشتر می شد. او بوشهر را دوست می داشت.

بیش از همه، چهره زار و بیمار مادرش که هم اکنون در پشت آن دیوارها بود جلوش بود. «این پیره زن از دوری من خیلی برنج می بره. با این ناخوشی ای که داره خیال نمی کنم امساله رو به آخر برسونه. کاش بیچاره زودتر بمیره و راحت بشه و اینقده رنج نبره. چشماشم داره کور می شه. منم که هنوز دو سال دیگه کار دارم. که درسم تموم کنم، نمی دونم آخرش چه جور میشه.» جواد لاغر و درشت چشم و زردمبو و بیست و دو ساله بود. پوزه باریک و پیشانی پهن برآمده داشت. استخوان گونه هایش زیر چشمانش بیرون زده بود.

ماهیکوار بزرگی از بالای سرش پرید. گویی می خواست کشتی زودتر از آن جا برود و دشت نیلی آب را برای جولان او باز گذارد. جواد گرسنگی و مالشی درون خود یافت. دیشب شام درستی نخورده و بامداد نیز تنها یک فنجان چای خورده بود. گویی درونش را با قاشق می تراشیدند. پیش خودش گفت «برم چند تا «پکورا» بخرم بخورم. پکورا چقده خوبه با آرد نخود و فلفل درس میکنن.»

دهنش آب افتاد. پاشد راه افتاد.

پکوراها را با نان های کوچک گردی که از آشپز هندی خریده بود خورده بود و هنوز تندی آن روی زبانش می جوشید. روی تخت خوابش طاق باز دراز کشید. هنوز سستی تنش بجا بود. از بامداد تا هنگام سوار شدن به کشتی که نزدیک های ظهر بود، زیاد دوندگی کرده بود. کمی که دراز کشید خیالش از ته کفشش - که گمان می کرد خیس شده و ممکن بود پتویش را آلوده کند - ناراحت شد. برخاست و کفش هایش را در آورد. تخت کفش هایش خیس و چرب بود. اخم کرد و یش خودش گفت. «نگفتم کفشام خیسه؟» کفش هایش را گذاشت زیر تخت خوابش و دوباره دراز کشید و تو آسمان خیره شد.

هوا صاف و روشن بود. آسمان نیلی بود و آفتاب در آن می درخشید. آفتاب داشت به مغرب می رفت، چشمان جواد باز باز بود و به ته آسمان خیره شده بود. گویی در آن جا چیزی می جست. صداها در هم مسافری که دوربرش بود آمیخته با صدای گنگ و

گیج کننده کشتی گوشش را پر کرده بود. به آسمان نگاه می کرد و پیش خودش می گفت: کاش برای آزادی آدمیزاد یک فلسفه، تنها یک فلسفه جهانگیر پیدا بشود که مانند خورشید که هنگام روز نور ستاره های دیگر را از بین می برد، همان گونه ادیان و فلسفه های احمقانه دیگر را از میان ببرد.»

از فکر خودش خوشش آمد، باز پی فکرش را گرفت: «هیچوقت آدمیزاد راضی و خوشبخت نبوده. همیشه رنج برده و همیشه دنبال خوشبختی بوده و همیشه دوشیده شده. ستاره کوره که به آدم شادی و خوشبختی نمیدهد. یک فلسفه نو و راه زندگی و درست که مثل خورشید جهانتاب نورپاشی کند برای آدم لازم است. حالا چه باید کرد؟ باید ستاره کوره ها را اول از بین برد یا یک خورشید بزرگ خلق کرد؟ نه، خورشید بزرگ که آمد تمام ستاره کوره ها حساب کار خودشان را می کنند. دیگر اصلا کسی آن ها را نمی بیند.»

لبخندی زد و بیشتر از فکر خودش خوشش آمد. مخصوصا که لفظ قلم هم فکر کرده بود. مثل اینکه معلم به او دیکته کرده بود. دوباره به فکر فرو رفت: «یادت هست وقتی که بچه بودی عمه ات می گفت خدا تو آسمونه و هرکاری ما می کنیم او می بیند و تو هرچی تو آسمون خیره می شدی چیزی نمی دیدی؟ آخرش هم پیدا نکردی. آسمون از همون اولش همین جوری گود و تهی بود. این تهی چه کلمه قشنگیه - اگه بنا بود ته آن خدایی قایم شده باشه چه زشت و دردناک بود.» یک ماهیخوار در بدر مانند تیر شهاب از بالای سرش گذشت و به سوی موج ها شیرجه رفت. «نمی دونم این دیگه میون دریا چکار می کنه؟ شب کجا می خوابه؟ رو موج؟ رو بال توفان؟»

تو گوشش صدا می کرد. تو گوشش ونگ ونگ خواب آلودی صدا می کرد. داشت بی حال و سبک می شد. صدای مسافری درهم و قاتی تو گوشش می رفت - صداها و بوهای گوناگون آشنا و ناآشنا درونش فرو می رفت و با ذهن و حواسش بازی می کرد و روی آن ها سُر می خورد و در ته چاه سردرگم خاطرش سرنگون می گردید. یکی پهلویش پشت سرهم سرفه می کرد.

- «بیا بابا یه لقمه پلو داریم با هم می خوریم... عمر سفر کوتاهه تا چش بهم بزنی رسیدی بصره...»

- «آخ اومدم قلفشو بگیرم پا دردمو خوب بکنه...»

- «کاکو سرعلی واسیه چی چی رشتاتو می ریزی زیر پای بندگون خدا، خدارو خوش میاد؟...»

- «دسات درد نکنه اگه داری یه ذره نمک بده بریزم تو آش ناخوش، اینجا نمکاشون نجس ...»

- «چکرا! ایدر او! پاتی او ...»

- «بنده خدا حالش بهم خورده...»

- «عُق... عُق...»

- «سردیش شده...»

- «سردی به منم نمی سازه. تا یه سردی از گلوم میره پایین انگار می خوام خفه بشم. ماهی سرده؟...»

- «کرییت میخوای؟...»

- «نه، بصره ارزونیه. اما بایس اسباباتو بیایی. تا روت برگردونی عربا چیزاتو می زنن. باید چش بهم نزن...»

- «من این سفر هفتممه. هرسال اومدم و بحول و قوه الهی سال به سالم دراومدم بیشتر شده. شما دفه اوله مشرف میشین؟»

- «من بار اولمه رو آب رد می شم. اول به خیالم کشتی کوچیکه. یه شهریه. پنج ساله نذر کرده بودم. تازه امسال امام طلبیده...»

- «می گذره. شما همه جور می تونین گذرون کنین...»

- «السلام علیکم عمی . اشلونک؟»

- «زین. الله یسلمک. اشلون انت، زین؟»

- «ممنون. حلۀ البرکه...»

- «خانم شمام مال «درشازده» این؟ مام اولا درشازده مینشسیم آمو حالا دم «سنگ دقاقو» میشینیم.»

- «حالا که دریا خوبه. میگن بعضی وختا دویونه می شه. اگه توسون بود آدم پس می افتاد من یه سالی تو توسون اومدم بوشهر

که برم کربلا؛ تو همون بوشهر آزارمراق گرفتم. گلاب تورتون، هی قی، هی اشکم، تا بر گردوندنم شیراز...»

- «لال و بی زبون از دنیا نری یه صلوأ بلند ختم کن.»

«الله ... مصل علی ...»

«الله ... مصل علی ... محمد ... وال محمد...»

«محمد ... وال محمد...»

- «به رسول خدا ختم انبیا صلوأ...»

«الله ... مصل علی ... محمد ... وال محمد...»

«الله .. سردهوا بیرون نخواب برو تو اتاق...»

– «بابا بلندتر. مگه آرد تو دهنه؟»

تک تک کلمات صلوات تو گوشش خورد. چرتش پاره شده بود. سنگین شده بود. اما سیل صدا و صلوات و نور و رنگ و بوهای دور ور، درونش را پر کرده بود. چشمانش را با اخم باز کرد. آنچه تو گوشش گم و نابود شده بود دوباره درش جان گرفت. صدای صلوات مردم خاموش شد. اما تنها یک صدای دریده گرفته، مثل این که از گلوی گل و گشاد چاک خورده ای بیرون می آمد، شنیده می شد:

«مسلمونون! ذاکر سید الشهدا رو پیش کفار کفوت نکنی. مام چشممون بدس زوار حسینی. ما که هنوز چیزی از شما نخواستیم. اقلا جمع شین تا کفار بدونن که به مذهب عقیده دارین. مادر جون سروصدا نکن. مگه نمی خوی داخل ثواب بشی؟ مگه روز قیموت از یادت رفته؟ مگه شفیع روز پنجاه هزار سال فراموش شده؟ من امروز می خوام رو این کشتی علی رو به جمعیت بشناسونم. مام جونمون کف دستمون می داریم و رنج سفر رو به خودمون هموار می کنیم. تا میخ اسلامو تو زمین کفر بکویم.»

جواد، رو دنده هایش غلتی زد و به مردیکه حرف میزد نگاه کرد. دید سیّدی است دراز قد که شال سبز به کمر و دورسرش بسته. صورت سرخ و پشت گردن پهن و ریش تویی سیاه و چشمانی درشت و دریده دارد. گویی می خواست با چشمانش آدم را بخورد. لب هایش سرخ سرخ بود، مثل اینکه آن ها را رنگ کرده بود. دست هایش از حنا خونین بود. چشمان درشت و هوشمندش در میان جمعیت دودو می زد. او همچون مارافسای کهنه کاری می کوشید تا همه را سر جای خودشان می خکوب کند و به خود متوجه سازد. در دست او یک جعبه حلبی لوله ای بود که ته آن را به زمین گذاشته بود و مثل چماقی به آن تکیه زده بود. جعبه بلند بود و تا سینه او می رسید و یک بند چرمی در میانش بود که می شد مثل تفنگ آن را حمایل کرد. جمعیت خاموش بود. هرکس می خواست بداند در آن جعبه دراز استوانه ای چیست. سید داد زد:

«آهای شیعیون مرتضی علی، تو این جعبه که تو دس منه یه پرده هایی هست که تموم احکام و احادیث اسلام از بای بسم الله تا تای تمست روشن نقش شده که اگه یه سال آزار بشینی و گوش بدی بازم تمومی ندارن. همینقدر بدون که اگه من بخوام واست تعریف کنم که چه چیزا اون توهس خودش یه هفته طول می کشه تموم معجزات دوازه تا امامت این توه. معجزه های پیغمبر از شق المقمر و حرکت درخت پیش آن حضرت و بازگشت آن به اشاره آن بزرگوار سر جای اولش و جاری شدن چشمه های آب از انگشتان آن حضرت و سیراب کردن لشگریان و به حرف اومدن بزغاله مسموم که روش زهر ریخته بودن که حضرتو مسموم کنن و شهادت دادن سوسمار بر نبوت آن بزرگوار و برگرداندن آفتاب برای خاطر مولای متقیان گرفته، تا خروج دجال

ملعون و صورالسرائیل در این ها هس که اگه خدا بخواد و عمری باشه ذکر شونو واست می گم. خواهی دید جهنم و بهشت و حوض کوثر و پل صراط رو بچشم خودت.»

آن گاه آرام و با تأنی کلاهک در جعبه را برداشت و سپس جعبه را خوابانید رو زمین و خودش چندک نشست پای آن و یک پرده که معلوم بود آن را نشان کرده بود از میان پرده های دیگر سوا کرد و با احتیاط آن را بیرون کشید و پرده را دوباره در جعبه گذاشت و آن را همان جا رو زمین ولش کرد.

پرده را هم چنان که لوله بود به دیرکی آویزان کرد. در حاشیه پرده سوراخ هایی منگنه شده بود که می شد تا هر جای پرده را که دلش بخواهد پایین بکشد. پرده را که آویخت، نگاه تحسین آمیزی به آن کرد و دست هایش را بهم مالید و چند بار به مردم نگاه کرد و داد زد: «فرمود هر کی صلواء منو فراموش کنه راه بهشتو گم می کنه. حالا یه صلواء بلند ختم کنین.» صدای صلواء های نازک و کلفت و جویده و نیم خورده و کوتاه و بریده و بویناک هوا را به موج انداخت.

مسافرین کم و بیش به سید و پرده اش نگاه می کردند. چند تا حمال هندی و چینی و مالایی که سیگار می کشیدن یا «پان» می جویدند، با شگفتی و علاقه به سید و پرده اش نگاه می کردند و چون چیزی از رفتار و کردار او دستگیرشان نشده بود به مسافرین نگاه می کردند و لبخند می زدند. همه چشم براه بودند ببینند ازدرون پرده چه بیرون می افتد. باز سید با صدای گره گره خشکش داد زد.

«نمی خوام از سرجا تون بلند شین بیاین پیش من. از هرجا که می تونین تماشا کنین. اما اونای که نمیبینن و اونای که دورن یه خرده بیان جلو. این پرده ها حرمتشون به اندازه همون پرده کعبس. ازشون غافل نشین. خیلی شده که زوار کربلا دس به دومن همین پرده ها شدن و مراد گرفتن. به همون علی که مهرش تو سینه بزرگ و کوچکمون جا داره، بیش از هزار نفر از همین پرده ها مراد گرفتن. کور مادرزاد رو شفا دادن چون عقیدش صاف بود. لمس زمینگیر و یه کاری کردن که پا شده راس راس راه رفته، واسیه اونیکه نیتش پاک بوده. جنی و غشی رو عاقل و سربراه کردن. تو برو نیت رو صاف کن. اگه بدی دیدی بیا تو این شال

سبز من شراب صاف کن. بیا تف تو صورت من بکن. حالا من از میون این جمع که ماشا الله همشون زوار قبر حسینن یک جونمرد می خوام که چراغ اول ما رو روشن کنه و دشت ما رو بده تا بریم سر ذکرمون. مردم! پول جیفه دنیاس. پول مُرداره. مال دنیا رو ول کن به آخرت بچسب. به حق حق من پولت رو نمی خوام. نیتتو می خوام. نخواسی آخر سر بیا پولتو از من پس بگیر. نون ما دس کس دیگس. روزی رسون کس دیگس.

گر نگهدار من آنست که من می دانم.

شیشه را در بغل سنگ نگه می دارد.

من می خوام از دس یه جونمرد که صدقش با خونواده پیغمبر صاف باشه دشت کنم. تورو بهمون پیغمبر، اگه ذره ای به آن رسول شک داری پولتو واسیه خودت نگه دارد. من همچو پولی رو نمی خوام. همچو پولی واسیه من از آتش جهنم سوزنده تره. شرط دیگش اینه که باهاس پولت حلال باشه. پول حلالو باهاس در راه حسین خرج کنی.»

مردک لاغری، با گردن باریک که ریش کوسه ای داشت و شال شلوق چرک مرده ای دور سرش ول بود از پای بار و بند مختصر خود برخاست و پیش سید رفت. سید پیش دوید و دستمال چرک چروکی از جیب درآورد و رو زمین پهن کرد و گفت: «پول رو بدس من نده. این پول رو تو به علی دادی بذارش میون همین دسمال. بسم الله الرحمن الرحیم ناد علیا مظهر العجایب.» دشت کردیم از دس حلالزاده که برهرچی حرومزداده س لعنت بگو بشباد. و جمعیت نعره کشید «بشبار.» آن مرد پول را گذاشت تو دستمال و برگشت سرجایش. «برو مرد، که حق دس دهنده تو رو زیردس نکنه. برو که همیشه نونت گرم و آبت سرد باشه. عوض از دلدل سوار صحرای محشر بگیری.»

جواد با دلچرکی و چندش گزنده ای به سید نگاه می کرد. از او و مردمی که با گردن کشیده و دهن باز به او نگاه می کردند بیزار شده بود. «اینم ستایشگر یکی از اون ستاره کوره هاس. یک فلسفه آزادی بخش همه را خرد می کنه. حیف از زبون فارسی که تو دهن شما رجاله هاس» کاشکی گداییم به زبون عربی می کردین: زبون ندبه و چسناله و گدایی. تف!»

پرده با قیطان سبز مرده رنگی بسته شده بود. سید آن را چند مرتبه باز کرد و دوباره آن ها را بست. تو پرده عکس یک لشکر آدم بود با خود و زره و نیزه و شمشیر و سیل های کلفت و چشمان وردریده و ابروان پیوست و لبان سرخگون زنانه که همه آن ها یک خال رو لپشان چسبیده بود. فرمانده سپاه سیدی بود درشت شبیه سید صاحب پرده. گویی آن را عینا از روی شکل سید صاحب پرده کشیده بودند، تنها یک خال درشت رو گونه تصویر بود که سید صاحب پرده آن را نداشت. تصویر هم همان طور مثل سید صاحب گرده شال سبز به سر و دور کمرش پیچیده بود و سرخ رو و تنومند و بزن بهادر بود. یک هاله نور تند هم دور سر فرمانده سپاه تنوره می کشید و به هوا می رفت. یک شمشیر دو شاخه خونین تو دستش بود. دور ورش گله بگله عکس یک عالمه سر بریده و تن بی سر، با گردن های خونین و دست و پای قلم شده ولو بود. پشت سر لشگریان نخل بود و خیمه بود و شتر بود و صحرای برهوت بود. روبروی فرمانده سپاه، یک آدم دیگتر بود که از همان قماش باقی سپاهیان پرده بود و درحالی که

انگشت دستش را حیران به دندان گزیده بود ایستاده بود و شمشیر فرمانده سپاه او را تا ناف شقه کرده بود و خون از دو نیمه های تنش بیرون زده بود.

سپاه کنار آب بود، کنار دریا، یا رود. یک ماهی گنده که صورتش شکل آدمیزاد بود تا کمر از آب بیرون آمده بود و ظاهراً داشت با فرمانده سپاه حرف می زد. ماهی چشمان بادامی شکل و آرواره های برآمده داشت. و گویی تو دهنش یکدست دندان مصنوعی بود که برای دهنش بزرگ بود. چشمان وق زده اش به قدر یک بادام درشت بود و مژه و ابرو داشت و خوشحال به نظر می رسید. معلوم بود که این ماهی سرکرده ماهی هایی بود که پشت سرش بهم فشرده صف کشیده بودند و همه چشمان بادامی و دندان مصنوعی داشتند. سرکرده ماهی ها ظاهراً داشت با فرمانده سپاه حرف می زد و ماهی های دیگر نگاه می کردند.

در این هنگام سید فریاد کشید: «علی در سرازیری قبر به فریاد برسه یک صلوٰه بلند ختم کن.»

«الله ... مصّل علی ... محمد...»

«لا مصّل علی ...»

«لا ... مصّل علی ... محمد و آل محمد.»

باز سید داد کشید: «بی ایمون از دنیا نری بلندتر.»

«الله ... مصّل علی»

«محمد ... و آل»

«محمد...»

«لا مصّل ... علی محمد...»

«و آل ... محمد»

سید ادامه داد:

«ای مردم این تمثالو که می بینین جنگ صفین شاه مردان علیه. اون بزرگوار که ذوالفقار تو مشتشه. خود اسدالله الغالب علی ابن ابی طالب دوماذ پیغمبره. او یازده امامی که عاشق جمال همشون هسی و می پرستیشون اولاد این بزرگوارن. اینا برگزیدگان رب الارباب اند. حال من دوازه نفر تو این جمع می خوام که دوازه تا چراغ ناقابل نذر دوازه امام بکنه. اما یه دقه پولتو نگهدار تا چن کلمه از جهنم برات بگم. جهنم حکایتیه.

از قیامت خبری می شنوی،

دستی از دور بر آتش داری.

من یه خُردشو واست می گم. می دونم طاقت نداری همشو بشنوی. اون پرده جهنم من تو این جعبه علیحده س یه روز تموم باید واست شرحشو بگم. حق تعالی به جبریل فرمود هزار سال آتش جهنمو دمیدنش تا سفید شد. بعد هزار سال دیگه دمیدنش تا سرخ شد. هزار سال دیگه دمیدنش تا سیاه شد. اگه یک قطره از عرق جهنم که از تن اهل جهنم و چرک فرج زنان زناکارس و تو دیگ های جهنم می جوشه و به عوض آب بخورد اهل جهنم می دن، تو تموم آب های دنیا «که این دریا عظیم یه قطره ش حساب می شه» بریزن، جمیع اهل دنیا از بو گندش خفه می شن. اگه یه حلقه از زنجیرای هفتاد ذرعی که تو گردن یکایک اهل جهنمه میون زمین و آسمون آویزون کنن، تموم دنیا از گرمیش می گدازه و آب می شه. اگه یه دونه پیرهنی که اهل جهنم می پوشن تو این دنیا بیفته زمین و آسمون آتیش می زنه. وختی یکی به جهنم میفته هفتاد سال طول می کشه تا خودشو از ته اون بالا بکشه. تازه اون بالا که رسید، ملایکه با گرزهای گداخته می زنن تو سرش و پرتش می کنن سر جای اولش. باز روز از نو روزی از نو سبحان اله. برادرم، خواهرم، گوشتاتو خوب واکن. این آتشی که تو این دنیا باش سروکار داری و باش آش و پلو درس می کنی یه نمونه کوچیکه از آتش جهنم. فرقش اینه که آتش جهنمو هفتاد بار با آب خاموشش کردن تا شده این که تو باش آش و پلو می پزی. سبحان اله. روز قیموت جهنمو به صحرای محشر میارن که پل صراط رو روش بنا کنن. جهنم هفتاد در داره. از یه درش فرعون و قارون و هامان می رن تو، از یه درش تموم بنی امیه می رن تو، از یک درش دشمنان علی و اونایی که با ما جنگ دارن و می خوان معرکه مونو بهم بزنن می رن توش. این در از همه درای دیگه بزرگتره. باقیشو نمی گم طاقت نداری. اگه حق تعالی به جهنم اجازه بده که یه نفس ذره بکشه، هرچه رو زمینه نابود می شه. اهل جهنم به خدا پناه می برن از گرمی و تعفن اون. اونجا یه کوهی هس که جمیع اهل اونجا به خدا پناه می برن از گند و کثافت اون کوه. و تو اون کوه دره ای است که اهل کوه به خدا می نالند از گرمی و کثافت اون دره و تو اون دره چاهیه که پناه بر خدا از حرارت و تعفن اون چاه و تو اون چاه اژدهاییه که چه جوری بگم تو خودت عقل و شعور داری بفهم. تو شکم این اژدها هفت تا صندوق هس که تو یکیش قابیلیه که برادرش هابیلو کشت. تو یکیش نمردوه که با ابراهیم خلیل دعوا کرد و گفت من مرده رو زنده می کنم. تف به روی ملعونت تو شپشو می تونی زنده کنی که آدمو زنده کنی؟ تو یکیش یهوده که یهود رو گمراه کرد تو یکیش یونسه که نصارا رو گمراه کرد و تو دوتای دیگش چیزای دیگس. دیگه باقیشو نمی گم طاقتشو نداری. حالا مردم حق ما یه پول خردیه. هرجوری باشه می رسه.

فرمود تو سفر صدقه بدین. صدقه تورو به خدا نزدیک می کنه. صدقه قضا و بلا رو از جونت دور می کنه. صدقه مرگو برات آسون می کنه. صدقه مالتو زیاد می کنه. صدقه سپر آتش جهنمه. صدقه کلید رزقه. صدقه فقر و نابود می کنه. صدقه روز قیموت مئه چتر رو سرت سایه می ندازه و نمی ذاره آفتاب قیموت که یه وجب بالای سرت پایین اومده و مغز تو می سوزونه بت کارگر بشه. صدقه هفتاد بلا رو از جونت دور می کنه. آتیش نمی گیری. زیر هوار نمی ری. دیونه نمی شی. تو دریا غرق نمی شی. صدقه از کام هفتاد شیطان بیرون میاد و هر یکی از اون ها مانع می شه که صدقه بدس سایل برسه. اینو بدون که صدقه اول بدس خدا می رسه و بعدش بدس ما سایل می رسه. اما من ازت صدقه نمی خوام. من ذاکر حسینم. بجده ام زهرا قسم که من روضه خون بودم. اومدم دیدم یه جا موندن فایده نداره. فرمود.

چو ماکیان بدر خانه چند بینی جور،

چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار؟

زمین لگد خورد از گاو و خر به علت آن،

که ساکن است، نه ماندن آسمان دوار.

اومدم خونه و زندگیمو از هم پاشیدم و آواره دریا شدم تا ذکر چارده معصومو بگوش خلق هفت پر کنه عالم برسونم. ما صدقه نمی خوایم. ما پول زحمت خودمونو می خوایم. خدا بسر شاهده، من هر ذکری که روز می گم شبش از گلو درد خوابم نمی بره، خیال می کنی کار آسونیه. گلو آدم جر می خورده.»

در این هنگام چشمان سید گرد شد و به گوشه ای از معرکه خیره ماند. لحظه ای ساکن ماند. چهره اش از خشم خونین شده بود. تنها یک گوشه خیره مانده بود. گویی ناظر نزدیک شدن روح پلیدی بود. نگاه مردم هم کم کم به همان نقطه که سید نگاه می کرد برگشت. در خاموشی و خشمی که او را از حرکت باز داشته بود ناگهان آرام و تحریک کننده و با لحن خشم آلودی گفت: «مردم تو معرکه ما خرمگس افتاده. نه یکی، بلکه دو تا خرمگس ناتو. اونجا دوتا مجنون می بینم که دارن می خندن. نمی دونن خنده جاش اینجا نیس. نمی دونن مسجد جای خندیدن نیس. لاله الا الله. فرمود اوناییکه تو این دنیا بخندن باهاس تو اون دنیا گریه کنن. بدبخت این دنیای فانی جای گریه اس و هرکی این جا گریه کنه عوضش تو بهشت می خنده. یک روز رسول خدا به جماعتی از انصار گذر فرمود دید اونا دارن برای خودشون می گن و می خندن. فرمود ای مردم معلومه که زندگی شما رو مغرور کرده که می خندین. برید به قبرها نگاه کنین تا آخر و عاقبت خودتونو به چشم ببینین. به روز قیامت و عذاب الهی فکر کنین و

عبرت بگیرین. حالا من می بینم این دو بیچاره دهنشونو مته شتر واکردن وبه دسگاه ما می خندن. نه به دستگاه ما، به دستگاه خدا می خندن. تقصیرم ندارن. اینا نمی دونن که قهقهه کار شیطان رجیمه.»

خاموش شد، ولی هنوز نگاهش تو جمعیت می دوید و می خواست ببیند دیگر کی ها هستند که می خواهند معرکه اش را تق و لق کنند. ناگهان فریاد ترسناکی از ته جگر کشید و پایش را به زمین کوفت و گفت:

«والدزناست حاسد. بذات پروردگار قسمه اگه بخوای بی حرمتی کنی یه هو می کشم دود می شی میری هوا. اگه دل ساداتو

بشکنی ذریت از زمین نابود می شه. نسلت منقرض می شه. حالا دیگه خودت میدونی.»

آرام شد و خشم از گفتارش پرید. احوالش عوض شده بود و حالا دیگر دوستانه به جمعیت نگاه می کرد. دیگر سر دعوا نداشت.

حالا دیگر می خواست دل مردم را به دست بیاورد. سپس خواهشمندانه گفت:

«حالا بگو لا اله الا الله. نپرسیدی چرا. حق تعالی به حضرت موسی خطاب فرمود اگه تموم آسمونا و ساکنین اون و تموم زمین و

ساکنین اون تو یه کپه ترازو بذارن و لااله الا الله رو تو یه کپه دیگه بذارن لا اله الا الله می چربه.» حال بلند بگو لااله الا الله

مردم نعره کشیدن لااله الا الله.

«از صدقه می گفتم. حالا اینم بشنو تا برم دعای کن. بچه جون واسه چی اینقده تو خودت وول می خوری. شاش داری؟ روزی

یهودی ملعونی بر حضرت رسالت گذشت و گفت السام علیک. یعنی مرگ بر تو، نگفت السلام علیک یعنی درود بر تو. حضرت در

جوابش فرمود که بر تو باد. صحابه عرض کردن بر تو سلام به مرگ کرد و از خدا مرگ شما رو طلبید. فرمود همون که او برای

من خواسته بود منم براش خواستم و امروز ماری از پشت سر او رو خواهد گزید و خواهد مرد. یهودی ملعون هیزم شکن بود.

رفت صحرا هیزم بیاره. وختی برگشت، حضرت تعجب فرمود که یهودی رو زنده دید. پرسید ای یهودی امروز چکار کردی؟

عرض کرد دو تا گرده نون داشتم یکیشو خوردم و یکیشو دادم به گدا. فرمود بار هیزمتو بذار زمین. تا گذاشت، ماری عظیم

از لای هیزما بیرون اومد که تکه چوبی تو دهنش بود. حضرت فرمود مار رو ببین، همون صدقه ای که در راه خدا دادی بلا رو

از جونت برداشت. خداوند تو دهن این مار چوب گذاشت که تو رو نگره. سبحان الله.

«حالا ای عاشقان قبر جدم حسین! من از میون این جمعیت می خوام که دوازه نفر دوازه تا چراغ ناقابل نذر سفره ما بکنن. من

چیز زیادی نمی خوام. پول هرجا هس خوبه. مام مته شما زواریم و دنیا رو می گردیم و می تونیم خرجش کنیم.»

موجی در جمعیت برخاست. چند نفر از لای جمعیت کنار کشیدند. سید خیلی مظلوم و قابل ترحم ایستاده بود و با خودش می گفت: «گمونم اون چن نفری که در رفتن، عُمَری بودن. باهاس هوای کارو داشته باشم. یه وخت نریزن سرم نفلم کنن. این عمریا خیلی بد کینن . حالا بگو مردکه دبنگ اینقده وراجی کردی می خواسی دیگه اسم عمر و ابوبکرو نیاری. چکنم، عادته حالا خیلی بد شد. اما اگه به همین جا کار تموم بشه مییاس کلاهمو بندازم آسمون. خیلیا دساشون بلند کردن که پول بدن. بدنیس. کارم می گیره.»

بیش از انتظار سید مردم برای دادن پول دستهایشان را دراز کرده بودند. سید به چابکی خم شد و از لای بار و بنه اش یک جام ورشو براق بیرون آورد و به دور افتاد. تند تند جام را تو جمعیت می گرداند و پشت سر هم می گفت:

از صاحب ذوالفقار عوض بگیری.

قره‌العین محمد مصطفی عوضت بده.

صاحب ذوالجناح عوضت بده.

از بیمار کربلا عوض بگیری.

از ابا جعفر عوض بگیری.

صادق آل محمد عوضت بده.

سید بشر وشافع محشر عوضت بده.

از ضامن آهو عوض بگیری.

امام نهم عوضت بده.

از کل بوستان مرتضوی علینقی عوض بگیری.

سید اولیا و فخر اسفیا عوضت بده.

از امام زمان عوض بگیری.»

درست از دوازده نفر پول گرفت و سکه سیزدهمی را پس زد. چند نفری هم به او اسکناس داده بودند. به چند نفر دیگر که باز دستشان برای دادن پول دراز بود گفت:

«الهی درد و بلاتون بخورده بچون هرچی نامرد بی مروده. پولتو نگردار برای بعد. من این دو رو به اسم دوازه امام جمع کردم و سیزه تاش نمی کنم. سیزده نحسه. پولتو نگردار. تو این پولو وقف گلوی بریده حسین کردی و در راه اونم از خودت دورش می کنی. غصه نخور. تازه اول عشق است اضطراب مکن. بهم میرسیم. پولتونو نگردارین و چشم و گوشتونو واز کنین.»

سپس آرام برگشت و جام را گذاشت گوشه دستمالی که وسط معرکه پهن بود. و بعد با گام های شمرده به سوی پرده راهی شد و بغل آن ایستاد و نعره کشید.

«امام ششم حضرت صادق بیکی از صحابه فرمودن: می خوام یه چیزی بت یاد بدم که تورو از آتش جهنم دور نگهداره؟ عرض کرد جانم به فدایت چرا نمی خوام. مگه [ناخوانا] بهترم چیزی تو دنیا هس؟ فرمودن بگو اللهم صل آل محمد و آل محمد. حالا می خوام یه جوری این کشتی رو بلرزونی که کفار حساب کار خودشو بکنه. حال پشت سرهم سه تا صلوات بلند ختم کن.»

پس از آنکه صلوات ها پشت سرهم و بلند ختم شد و لرز تازه ای - غیر از آنچه را که آتشیخانه کشتی در تن آن انداخته بود - پیدا نشد، سید با گلوی خراشیده و التهاب گفت:

«گفتم جنگ جنگ صفین شاه مردان علیه، ای مردم این تمثال مبارک رو که رو این پرده میبینین تصویر جنگ صفین علی مرتضاس. اون بزرگوارم که میبینین ذوالفقار تو مشتش گرفته خود مولای متقیانه. ایها الناس! ما علی را خدا نمی دانیم، از خدا هم جدا نم یدانیم. آهای شیعیان علی! من می خوام امروز رو این کشتی آتشی، که علی ناخداشه، مولات علی رو بت بشناسونم. می خوام بدونی که شفیع روز قیومت کیه. می خوام بدونی دس به دومن کی زدی. ای علیجان!» سپس به آواز خواند:

«زادم هم محمد بود منظور.

علی پس معنی نورعلی نور.

محمد با علی گرچه دو اسم اند.

ولی یک روح که اندر دوجسم اند.

اگر آن یک علی شد و آن محمد،

علی نبود جدا هرگز ز احمد.

یکی نوراند و از یک منبع آیند.

دو، اندر چشم احوال می نمایند.

محمد سایه نور خدا بود،

علی آینه ایزد نما بود.

محمد تاجدار ملک لولاک،

علی خود باعث ایجاد افلاک.

خدا را آنکه محبوب و ولی بود،

علی بود و علی بود و علی بود.»

حالا می خوام دعای کنم. نیاز دعا رو حالا نمی خوام. وختی دعای کردم چار تا پول ناقابل ازت می گیرم اونم واسیه اینکه دعای اثر داشته باشه. این دعا دعای آخرته. به درد این دنیای شاید نخوره. این دعا رو یاد بگیر هر روز ورد زبونت باشه. دستاتو اینجوری جفت بگیر جلوی صورتت. اگه اهل دنیا هسی و به آخرت کار نداری نمی خواد زحمت بکشی. ول کن. اصلا نمی خواد دعا کنی. من روی سخنم با اونایه که اهل آخرتن. هرچه من گفتم تو هم کلمه به کلمه بگو. اللهم... صل... علی... محمد... و آل... محمد... و اجرتی... من النار... و ارزقتی... الجنة... و زوجنی... من حور... والعین... آمین. حالا دساتو بکش به صورتت. حالا واسیه این که دعا اثر کنه باید نیاز شو بدی. یعنی اگه ندی اثر نمی کنه. اما از همه نمی خوام. چار نفر که بدن مته اینه که همه دادن. اینم مته سلام می مونه. اگه تو با عده ای نشسته باشی و یکی وارد بشه و سلام بکنه، بر تموم شماها واجبیه که جواب سلامشو بدین. سلام کردن مستحبیه، اما جواب سلام واجبیه. اما اگه یکی از شما سلامشو جواب داد، دیگه از گردن باقی ها میفته. دیگه واجب نیست همه جواب بدن. همین چار نفر که نیاز این دعا رو بدن مته اینه که همه داده باشن.»

مجلس سید گرم شده بود. هر کس توانسته بود کلمات دعا را شکسته بسته سرهم کرده بود و گفته بود یا خیال می کرد که گفته. پرده و حرف های سید رعب بر دل ها انداخته بود و مردم را افسون کرده بود. هر کس منتظر بود ببیند آخرش چه می شود. سید که نبض معرکه را در دست داشت، ناگهان از جاش پرید و پایش را به زمین کوفت و دست راستش را تو هوا بلند کرد و از ته ناف داد کشید.

«بگو بر عمروعاص لعنت.»

جمعیت نعره کشید: «بر عمروعاص لعنت.»

باز سید گفت: برشکاک که اولیش شیطان علیه الله بود لعنت.

جمعیت داد زد: «برشیطان لعنت.»

سید لحن صدا را عوض کرد و آرام گفت.

«حالا چار نفر میخوام از چارگوشه این مجلس را که این چار تا نیاز تصدق کنن. هر صاحب خیری که به نون سادات کمک کنه، هرگز نون گدایی تو دومنش نذاره. کجا بود اون جونمردی که منو صدا کنه و بگه بیا سید این یه نیاز اولو بگیری؟ نیاز اول رسید. از اون جوُن. برو جوُن که حق بیمارِت نکنه. از چارده معصوم عوض بگیری. محتاج خلق نشی. نیاز دومم از این مادر رسید. برو زن که داغ فرزند نبینی. از صاحب پرده عوض بگیری. از چارستون بدن نیفتی. از صدیقه زهرا عوض بگیری. نیاز سومم این بچه داد. برو بچه که عمر نوح نبی بکنی. تا سرکاسه زانوات مو در نیاره از دنیا نری. از علی اکبر حسین عوض بگیری. پیرشی. از عمرت خیر ببینی. پول جیفه دنیاس. مال دنیا به دنیا می مونه. و کو آن نفر چارم تا من برم سراصل حدیث؟ کو آن نفر چارم که می خواس با علی مرتضی معامله کنی؟ هان یکی پیدا شد. نیاز چارمم رسید. برو مرد که صد در دنیا و هزار در آخرت عوض بگیری. ساقی حوض کوثر عوضت بده. از سید سادات عوض بگیری. خیالتون تخت باشه که دعایی که دادم اثرش نخورد نداره. اینم می خواسم بت بگم که بدونی من دعاها و طلسمات باطل السحر خیلی موثر دیگه هم دارم که اگه خواستی بعد از اون که ذکر حدیث تموم شد میایی اینجا درد تو می گی و می گیری. اگه هوو سرت اومده، اگه شوور تو بسن ، اگه بچه دار نمی شی، اگه زبون مادر شوور سرت درازه، اگه سیاهی واست کردن، دعای باطل السحرش پیش منه. اگه غش می کنی، اگه از ما بهترون آزارت می ده، دواش پیش منه، پیه گرگ و فرج کفتار و مهر مار و مهر گیا و استخون هدهد و پنجه کلاغ و سبیل پلنگ و خون خشکیده لاک پشت و زهره سمندر و عود هندی و مصطکی و مومیایی اصل و ببین و تبرک همه رو دارم. از مرحمت سید سادات در پنج علم کیمیا و لیمیا و سیمیا و ریمیا و هیمیا فوت آبم. اینجوری نگام نکن که مته گداها کاسه چکنم دستم می گیرم و جلوت راه می افتم برای دوتا پول سیاه. این خودش جزو ریاضت ماس. ما ماموریم نونمونو از این راه دربیاریم. ما ماذون نیسیم که نونمونو از علممون در بیاریم. اینو واسیه این بت گفتم که پیش خودت نگی «ای سید حقه باز اگه کیمیاگری بلدی واسیه چی مسو طلا نمی کنی که گدایی نکنی.» نه قربونت برم. ما علمشو یاد گرفتیم اما اجازه نداریم اون وسیله زندگی خودمون قرار بدیم. ما ریاضت کشیدیم تا این علممو یاد گرفتیم.»

در این هنگام یکی از باربرهای چینی که کنار معرکه ایستاده بود، یک سکه میان معرکه انداخت. سید شاد شد و گفت: «لااله الا الله» من دیگه نیاز پنجم رو نخواسه بودم، اونم از دس یک خارج مسب. معلوم می شه اینم مهر علی تو دلشه. برو که علی عوضت بده. یه موی گندیدت می ارزه به صد تا مسلمون بی اعتقاد. با این کمکی که بنون سادات کردی، شوور بیوه زنون و پدر یتیمون عوضت بده. خدا به سر شاهده، مسلمون راس و درس تویی و خودت ملتفت نیسی. بشارت باد تو رو که با همین جیفه بو گندو که از خودت دور کردی یه قصر تو بهشت برای خودت ساختی و هر چه تا به امروز گناه کردی بودی ریخت و مته بچه نابالغ بی گناه شدی.»

سید تند تند و پشت سر هم حرف می زد و به چینی اشاره می کرد. چینی می خندید و با چشمان ریزش به سید نگاه می کرد. سید راه افتاد و رفت بیش او و دستش را به سوی او دراز کرد که دست او را بگیرد. چینی واخورد و پس پس رفت. سید با چهره آب زیرکاه و گام های آهسته، همچون افسونگری که بخواهد ماری را افسون کند دنبالش کرد و او را گرفت و آوردش میان معرکه. چینی بی آنکه مقاومتی کند دنبالش رفت. او هنوز می خندید و دندان های سفیدش که تو صورت زرد انبوش برق می زد او را بی ترس و آزار نشان می داد. سید او را در وسط معرکه نگه داشت و گفت:

«شما نترس، من مسلمون؛ من عجمی. شما مسلمون؟»

چینی نگاه مشکوکی به سید انداخت و حرکتی کرد که واپس برود. گویی از پولی که داده بود پشیمان شده بود، و از این که او را مانند جانوری به میان جمع کشیده بودند که او را انگشت نما کنند ناراحت و شرم زده شده بود. سید دنباله حرفش را گرفت:

«شما مسلمان یا بت پرست؟ کافر؟ شما لازم بگو اشهد ان لا اله الا الله. اونوخت شما دیگه کافر نه. شما مسلمان. شما شیعه. شما بگو اشهد ان لا اله الا الله. هرچی من گفت شما بگو. اشهد... اشهد... شما بگو اشهد...»

نگاه چینی روی او و جمعی می دوید و خنده تو صورتش مرده بود. سنگینش را به عقب داد که خود را از معرکه خلاص کند. سید که همچنان محکم مچ دست او را گرفته بود به آسمان اشاره کرد و گفت «الله».

چینی چهره شرم زده خود را با اکراه از او بگردانید. فهمیده بود سید چه منظوری دارد، و اکنون دیگر جدا می خواست از معرکه کنار برود. چند بار دست دیگرش را که آزاد بود به علامت نفی و انکار تو هوا تکان تکان داد و با بی اعتنایی و تنفر گفت: «نی. نی.» و سپس با دلچرکی دستش را از تو دست سید بیرون کشید و از معرکه بیرون رفت.

سید بور شده بود، ولی هنوز دست بردار نبود. هم چنان که دستش را به سوی جای خالی باربر چینی دراز کرده بود با خنده قبا سوختگی گفت:

بیچاره نور حق به دلش افتاده، اما زبون بسه مئه حیون لاله. آنگاه صدا را بلند و دگرگون ساخت گفت: «ایها الناس! ما می ریم به بلاد کفر که این گمراها رو براه راس بیاریم. من خیال دارم تموم هندستون و چین و ماچینم رو با همین پرده ها سیاحت کنم و اسم علی و یازده فرزندش رو بگوش خلق الله برسونم.»

آنگاه با حالت خماری برگشت و کنار پرده ایستاد. پشت سر سید و پرده جمعیتی نبود. معرکه بشکل نعل، دایره ناقصی تشکیل داده بود. صدا از کسی در نمی آمد. سید یک بار دیگر از مردم خواست صلوات بلند ختم کنند و مردم صلوات را ختم کردند و منتظر ایستادند و چشمشان پرده بود. یادش آمد که موقع خوبی است برای دلجویی از سنی هاییکه احتمال می داد در جمع باشند و قبلا دل آن ها را آزرده بود. پس با بی اعتنایی گفت:

« این مرد که کافره، نمی دونم. بت پرسته، نمی دونم. می بینی صدقش با خونواده نبوت صافه. ما با کسی دشمنی نداریم.

هر که را خلُقش نگو، نیکش شمر،

خواه از نسل علی، خواه از عمر

ناگهان نعره ترسناکی از خودش بیرون آورد:

«لافتی الاعلی، لاسیف، الا ذوالفقار. حضورتون عرض شد که جنگ جنگ صفین هسش و مولای متقیان می خواد از نهر فرات بگذره. محل عبور فرات معلوم نیس. حضرت به نصیر ابن هلال که یکی از اصحابه می فرماید یا نصیر - ایناها، این هم تمثال نصیره - می فرماید یا نصیر همین حالا می خوام بری کنار نهر فرات، اونجا که رفتی از طرف من کرکره رو آواز بده و از ماهی فرات بپرس گذرگاه فرات کدومه و جوابش رو بگیر و بیار. نصیر اطاعت می کنه و بر شط فرات میاد و فریاد می کنه یا کرکره. هنوز اینو نگفته که هفتاد هزار ماهی سر از آب فرات بیرون میارن که لبیک لبیک چه میگوی؟ نصیر مات می مونه، می گه مولای من غالب کل غالب سلطان المشارق و المغارات اعنی اسدالله الغالب علی ابن ابیطالب پیغامی جهت شما فرستادن. ماهی ها عرض می کنن اطاعت امر مولای خودمون بدیده منت داریم، ولی این شرف در حق کدوم یکی از ما مرحمت شود. نصیر میگه برگشتم خدمت مولا و ماجرا رو عرض کردم. فرمودند برگرد از کرکره ابن صرصره بپرس. نصیر برمی گرده به سوی فرات و فریاد می زنه این کرکره ابن صرصره، یعنی کجاس کرکره ابن صرصره؟ دوباره شصت هزار ماهی سر از آب بیرون میارن که

ما همگی کرکره ابن صرصره هستيم و در اطاعت حاضريم. اما مولای ما اين مرحمت رو در حق کدوم یک از ما فرمودن؟ نصير برمی گرده و صورت حکایت رو خدمت مولا عرض می کنه. می فرماید برو کرکره ابن صرصره ابن غرغره رو بگو. نصير برمی گرده بسوی شط فرات و چنان می کنه که فرموده بودن. اين بار پنجاه هزار ماهی سر از آب بیرون میارن و لبيک لبيک گویان جواب میدن همه ما کرکره ابن صرصره ابن غرغره ايم، مقصود کدومونه؟ نصير، باز پیش مولا برمی گرده و موقوف رو به عرض علی می رسونه. می فرمایند مقصود ما کرکره ابن صرصره ابن غرغره ابن دردره است. از او بخوا و جواب رو بگیر و بیار. نصير تا هفت بار بکنار فرات می ره و برمی گرده و در مرتبه هفتم صدا میزند کجاست کرکره ابن صرصره ابن غرغره ابن دردره ابن مرمرة ابن جرجرة ابن خرخرة؟ اون وخت همين ماهی بزرگ رو که رو پرده می بینن سر از آب فرات بیرون می کنه و آواز می ده لبيک لبيک منم آن ماهی، چه می خواهی و چه می گویی؟ نصير می گوید مولای متقیان امير مومنان به تو سلام می رسونه و می فرماید امروز ما را نصرت کن و معبر فرات رو به ما نشون بده. ماهی از شنیدن حرف نصير قاه قاه بنا می کنه به خندیدن. ياللعجب! ماهی می خنده. چرا می خنده؟ حالاس که باهاس جود و سخاوتتو نشون بدی. حالاس که می باس به کفار نشون بدی که به خونواده پیغمبر اعتقاد داری. من نمی گم چند تا چراغ میخوام. من جومو ورمی دارم و دور می افتم. از اين گوشه می گیرم و میام دور می زنم تا دوباره همين جا سر جای خودم برسم. دس بکن تو جييت، خودتو و کرمت، هرچی داشتی بریز اين تو. خجالت نکش. هرچی وسعت رسیده بده. من که نمی بینم چقده می دی. اما خدا خودش می بنه. من به پولت نگاه نمی کنم. بلندم دعائ نمی کنم. من يه ذکر می دارم که باهاس آهسه تو اين دور تو دلم بخونم. خودم می دونم چکار کنم که آتش جهنمو از جونت دور کنم.»

جام را برداشت به دور افتاد. سرش پایین بود و چشمانش بسته بود. هر سکه ای که تو جام می افتاد ذوق می کرد. یکی دو تا اسکناس هم افتاد که خش خش نرم و دل انگیز آن ها دلش را به خیلی خیلی انداخت. لب هایش به آرامی تکان می خورد. یک دور تمام گشت و دوباره جام را برد و با بی اعتنایی میان دستمال گذاشت و پیش پرده برگشت و گفت:

«باری ماهی قاه قاه بنا می کنه به خندیدن. نصير علت خنده رو جويا می شه. ماهی می گه ای نصير! علی ابن ابیطالب راه های دریا رو از ما ماهیا بهتر می دونن. بدون و آگاه باش وختی که یونس پیغمبر از نینوا فرار می کنه و به کشتی سوار می شه و به دریا غرق می شه، از رب الارباب به من خطاب می رسه که او را ببلعمش. ناگاه جوانی از ابر فرود آمد با هیاتی که لرزه براندام افتاد و به من خطاب فرمود که یا یونس که شیعه منه و مهمون توه به مدارا رفتار کن. عرض کردم ای مولای من مبارک

چیست؟ فرمود فریاد رس درماندگان، چاره بیچارگان، امیرمومنان علی ابن ابیطالب. ماهی فرمود ای نصیر هر روز چند بار می آمدند و با یونس نبی، محض رفع دلتنگی، در شکم من صحبت می فرمودند و عجایب دریاها و اسرار آفرینش رو به او یاد می دادن. از آن روز دوستی من با آن بزرگوار شروع شد و حالا بدان که معبر فرات فلان و فلان جاست. نصیر مات و مبهوت برمی گرده خدمت مولا عرض می کنه قربونت برم داستان از این قراره. فرمود انا اعلم بطریق السموات من طرق الارض. نصیر ناگاه صیحه می زنه و غش می کنه و چون به هوش میاد فریاد می زنه اشهد انک الله الواحد القهار. یعنی من شهادت می دهم که تو خدای یگانه قهاری. حضرت می فرماید نصیر کافر. به خدا و مرتد از ملت محمد شده و قتلش واجبه و فوری شمشیر مبارک رو - همین شمشیری که ملاحظه می کنین خون ازش می چکه - از غلاف می کشه. حالا واسیه اینکه باقی حدیث شریفو بشنفی شش نفر شیعه علی رو می خوام که ششتا چراغ ناقابل نذر شش گوشه قبر عزیز زهرا بکنه. نپرسیدی چرا شش گوشه. هر قبری که چارگوشه بیشتر نداره. این چه جور قبریه که ششتا گوشه داره؟ بله، معجزه همینجاس. فقط قبر حسین ابن علی که ششتا گوشه داره؛ واسیه اینکه طفل شیرخورش علی اصغر رو هم چسبیده به قبر پدرش دفن کردن و قبر شش گوش درآومد. خداوند رو به مقربین درگاهش قسم می دم که من رو در حالی که قبر شش گوشه عزیز زهرا تو بغل گرفتم قبض روحم کنه. دیگه از این زندگی سیر شدم. شما ببین من برای دوتا پول سیاه دو ساعته دارم رو این کشتی گلو خودمو پاره می کنم. مام زحمت کشیدیم؛ استخون خرد کردیم تا این علمو یاد گرفتیم. الهی به حق تن تبار بیمار کربلا هرکسی به نون این ذاکر چارده معصوم کمک کنه، تنش برختخواب بیماری گرفتار نشه. من بیش از شش تا چراغ نمی خوام. هرکی جای من بود هر کلمه ای که می گفت کشکول گدایی رو پیش یکی یکی تون می گرفت و تا نمی گرفت رد نمی شد. اما من این جور نیسم. رزق ما جای دیگه حوالس.»

از بس که داد زده بود، صورتش کبود شده بود. دهنش کف کرده بود و عضلات چهره اش می لرزید. از سیمای حق به جانبش برمی آمد که آن چه را می گوید خود قبول دارد. آدم در آن حال دلش برایش می سوخت. بیچاره و قابل ترحم می نمود. مسافرین مجذوب و مات و منتظر به پرده نگاه می کردند. مرد قهوه ای رنگ لاغر و باریکی که کلاهی از پیش نخل به سرداشت پولی میان دستمال انداخت.

جواد به سید و پرده خیره مانده بود. نگاهش تلخ و کزنده بود. کلک های سید او را سخت رنج می داد. هر چند شیادمنشی و شعبده بازی او خونس را به جوش آورده بود، ولی تردستی و مهارت او در کارش مایه شگفتی او بود. می دید که اگر بنا بود او

خود روزی از این راه نان بخورد از عهده بازی کردن یک چشمه از کارهای سید برنمی آمد. از همه چیز گذشته، او نمی توانست جلو آن همه آدم یک کلمه حرف حسابی بزند، تا چه رسد به اینکه گدایی کند و از مردم پول بگیرد. سید موقع شناس و نیزه باز بود. افسونگر و چرب زبان بود و رگ خواب جمع به دستش بود. حضور ذهن داشت و بلد بود محفوظاتش را ضبط و ربط دهد و سر بزنگاه آن ها را به کار خلق بزند. می دید که جنه سید بر روح خود او هم سنگینی می کرد تا چه رسید به دیگران. البته او یک شاهی به نان سادات کمک نکرده بود. ولی چرب زبانی سید و توانایی او در پشت هم اندازی و این که واقعا نقل خوبی بود، او را افسون کرده بود. اما با این همه، دلش می خواست می توانست برود میان جمع و ریش او را به چنگ بگیرد و چند تا کشیده آبدار به گوشش بزند.

فکر می کرد راه بیفتد و برود رو تفر کشتی و شکاف کف آلود و پرجوش و خروشی را که از گذشتن کشتی در دل دریا پدید آمده بود تماشا کند و خودش را از یاهو گویی های سید خلاص کند. در مسافرت های دریایی، او همیشه دوست داشت کشتی که تازه راه می افتاد، برود روی تفر کشتی و دود پرپشت راکدی را که از دود کش ها روی دل آسمان می لغزید تماشا کند. دوست داشت شیار خروشان را که از گذشتن کشتی در دل آب پدید آمده بود، تماشا کند.

اما کینه ای از این سید در دلش افتاده بود که درونش را می خورد. ماندن آن جا و شنیدن و دیدن پایان کار سید برایش شکنجه ای بود که خودش آن را برای آزار خود پسندیده بود. او می خواست خود را برای آن چه که سید می گفت شکنجه کند. می خواست تلافی دریدگی های سید را سرخود در بیاورد. او خودش را مقصر می دید و مسئول گفته های سید می دانست. مرد دشتستانی بلند قدی که زلفان بور و چشمان سبز و روی سرخ و سینه فراخ داشت از جایش پا شد و رفت میان معرکه و پولی انداخت میان دستمال. جواد با خود گفت: «کاش به جای آن که پول بش دادی دو تا کشیده آبدار می گذاشتی تو گوشش. حیف نیست دسترنج خودت رو بدی به این گردن کلفت بخوره؟»

باز نعره سید بلند شد.

«خداوند رو به ریش پر از خون حسین قسم میدم که خجالت عیال نصیبت نکنه. به حق اون ساعتی که حسین تکیه به نیزه بی کسی زد تا دندون نو درنیاری از دنیا نری. مردم! اینا رو که شنیدن نقل و حکایت نیس. منم از خودم در نیاوردم، حدیثه، اینکارا رو کسی کرده که فردای محشر میبایس من و تو دست به دومنش بشیم. این ها معجزات کسیه که فردا سر پل صراط، که نه راه پس داری نه راه پیش دستتو می گیره و از اونرو، که از مو باریکتر و از شمشیر تیزتره ردت می کنه. یهود و گبر و ترسا و بت

پرست به علی تو ایمون دارن، تو چرا نبایس داشته باشی؟ من دارم اینجا رد مخالف علی می کنم. بر منکرش لعنت. بگو پیش باد.»

جمعیت نعره زد «بشمار.»

باز سید ادامه داد. «برمخالف لعنت. بگو پیش باد.»

دوباره مردم داد کشیدند «بشمار.»

سید گفت: «فقط دو تا چراغ به ما رسیده. بر شیطون لعنت، من دو ساعته این جا گلوم پاره شد از بس ذکر علی رو خوندم. به قدر یک خارج مسب دلت نرم نشد؟ دو ساعته دارم لعنت برمخالف می کنم. یه حدیث دیگه واست می گم و می رم دعوات می کنم. دو تا پول سیاه به ما دادی، دادی، ندادی، ندادی. تو رو به خیر ما رو به سلومت. سر جنگ که نداریم. اینو که می گم تو گوشت بسپار، اگه گاهی دیدی کسی داره رد مخالف علی و اولاد علی می کنه سلامش نکن، چرا سلامش نکن؟ سلام که سلامتی. اگه پیغمبر، یهودی سلامش می کرد جواب میداد. چرا بت میگن نباش سلام بکسی بکنی که داره رد مخالف خونواده پیغمبرو می کنه؟ مگه خدا نکرده تو مخالف پیغمبری؟ نه قربونت برم، هرچه یه حکمتی داره. باید بری علمشو یاد بگیری. برای این گفت سلامش نکن مبادا تو سلامش کنی و او مجبور بشه جواب تو رو بده و همون یه دقیقه ای که جواب سلام تو رو میده از ذکر رد مخالف غافل بشه و ثواب نصیبش نشه. ببین تا کجا رو خونده. همین حدیث می گه اگه کسی باشه که صلوات بفرسه سلامش کنی بت جواب بده عیبی نداره. حالا ما اجرمونو از درخونیه علی می گیریم.»

سپس رفت بسوی دستمال و خم شد و یکی از سکه ها را به اکراه، مانند موش مرده ای در میان دو انگشت گرفت و به جمعیت گرفت:

«این رو که می بینین جیفه دنیاس. از آتش سرخ بیشتر می سوزنه. جدم علی به برادرش عقیل گفت پول از آتش جهنم سوزنده تره. عقیل برادر علی می رفت دور سفره معاویه شکمشو از غذاهای او کافر پر می کرد. علی فرستاد دنبالش که چرا می ری دور سفره معاویه؟ معاویه با من کارد و پنیره. معاویه دشمن خونواده رسوله. عقیل به مولا عرض می کنه قربانت گردم، معاویه به من کمک می کنه. ازم دستگیری می کنه. من آدم کلفت واریم. زن وبچه دارم. تو که برادر منی به من کمک نمی کنی. چیزی به من نمی دی. همش می گی مال بیت المال. روزی زن و بچه های من باید یکجوری برسه. چه کنم؟ مولای متقیان بش می فرماید صبر کن الان ازت دستگیری می کنم. اون وخت می رن با یک سیخ آهنی گداخته برمی گردن نزد عقیل و سیخ گداخته

رو می دارن رو گوشت تن برادرشون عقیل و می فرماید پولی که معاویه به تو میده از این آتش سوزنده تره. حالا برو سر سفره اون ملحد و فردا جواب خدا رو بده. الله اکبر، می خواسم بت بگم این پولی که تو امروز فدای راه علی می کنی مال دنیاس. اینو تو بات نمی بری اون دنیا. اونی که تو با خودت می بری اون دنیا مهر علیه. می خوای بده، می خوای نده. حق به سر شاهده اگه همین چند تا پول سیا هم که فدای راه علی کردی دلت چرکه، همشو می ریزم دریا، ما تا حالا نونمونو از در خونیه علی و یازده فرزندش خوردیم، بازم مولا سخیه می رسونه. هرکی یا علی گفت یا عُمَر نمی گه.

یارب نظر تو برنگردد،

برگشتن روزگار سهل است.

چند سکه میان معرکه افتاد و سید آن ها را دید زد و در ذهن خود آن ها را شمرد و دانست از شش چراغ فقط پنج تا رسیده. آفتاب داشت رنگ می باخت و به مغرب می رفت. سید خسته بود. گرسنه و تشنه بود. جمعیت موج می خورد و پا به پا می شد. اما سید دست بردار نبود. می خواست تا آنجا که هنوز معرکه دایر است مردم را بدوشد. پس با تاجر و جلب ترحم گفت:

«ترسید این یه دونه چراغ ناقابل؟ عجب! سر زبونم مو در آورد. برو یه نون بخور صد تا صدقه بده که تو این جمع ولد الزنا نداریم، بگو بر ولد الزنا لعنت. جمعیت یکپهو ترکید: «بر ولد الزنا لعنت.»

سید نعره کشید: «خدای تعالی رحیم زن ها رو چل سال بیش از طوفان نوح نازا کرد. وختی که توفان برپا شد خطاب رسید یا نوح از هر مخلوقی دوتا، یکی نر یکی ماده ببر تو کشتیت غیر از ولد الزنا، که اگه بردی باهاس خودتم با کشتیت برین زیر آب. حالا بلندتر بگو بر ولد الزنا لعنت جمعیت نعره کشید: «بر ولد الزنا لعنت.»

سید پیروزمندانه گفت:

«یا نصیب و یا قسمت! حالا کیه اون جوون مردیکه یه چراغ؛ فقط یه چراغ ناقابل به نون سادات کمک می کنه. هسن تو این جمع کسونی که از برکت جدم علی صاحب الاف و الوفند. خرج ها می کنن و به پابوس جدم مشرف می شین. اما از دادن یک تکه نون به اولاد علی مضایقه می کنن. مردم من فقط یه چراغ میخوام که ...»

در این هنگام پولی از یکی از گروه مسافرین به میان معرکه پرت شد. سید با صدای خشکش فریاد زد.

«مردی نمی دونم، زنی نمی دونم، هرکسی هسی برو که شاه مردان عوضت بده. برو که پنج تن آل عبا پشت و پناهت باشه. از فاتح خیبر عوض بگیری. به حق قبر شش گوشه جگر گوشه زهرا که از چار ستون بدن نیفتی. از صاحب ذوالجناح عوض بگیری.

ای مولای من وختی که نصیر به مولا می گه تو خدای یکتا هسی. حضرت می فرماید تو کافر شدی و دیگه از امت محمد نیسی و قتل واجبیه. اون وخت همین شمشیر، و همین ذوالفقارو از نیام می کشه و نصیرو شقه می کنه. اون وخت به یک اشاره دوباره زندش می کنه. نصیر تا زنده می شه باز فریاد می زنه تو خدای یکتای قهاری. عقیده رو ببین. لاله الاالله. حضرت تا سه بار نصیرو شقه می کنه و هر سه بار که زندش می کنه باز نصیر می گه تو خدای یکتای قهاری و غیر از تو خدای دیگه ای رو نمی شناسم. حضرت بار چهارم امر می کنه برو از اردوی من بیرون که تو کافر شدی. نصیر بیرون می رده و از همون وخت طایفه نصیری که علی رو خدا می دونن پیدا می شه. مردم شما علی رو یک دستی نگیرین. یه چیزی من بت می گم تو هم یه چیزی می شنفی. گفت که:

من اگر خدای ندانم،

متحیرم که چه خوانم.

حالا روزی سخن من با سگ های آستان علیه. هول نکن. بت برنخوره. سگ آستان علی بودن خیلی مقامه. خیلی مرتبس خیلی شرفه. افتخار از این بالاتر نیس که آدم سگ آستان علی باشه. شاه عباس با جقه پادشاهی مهر اسمش کلب آستان علی بود. علیجانم.

علی اول، علی آخر

علی ظاهر علی باطن.

حالا یه سگ آستان علی میخوام، یه جونمرد پیدا شه و چراغ آخر مارو بده.»

سید این را گفت و پولی را که هنوز در دست داشت دوباره انداخت میان دستمال و رفت کنار پرده نیمه باز و چمباتمه نشست رو زمین و غمناک جلوش خیره شد.

ظاهرا سید در خلسه فرو رفته بود. ولی پیش خودش می گفت: «واسیه یه بعدازظهر، اونم روز اول خوبه، بد میخی نکوفتم. ناهار و شامم که براس. فردا میبایس یخورده اشکشونم بگیریم. اگه خر گیر بیارم چند تا دعا بفروشیم بد نیس. گمونم تو پولای خیلی پول هندی هُشش. اون مرتیکه گمونم ناخوشه ها. وضعش هم بد نیس. باید لولهنگش خیلی آب بگیره. می شه دوشیدش. خر زبون نفهم خیلی توشونه. چقده از آدم حرف می کشن. دیگه خیال نمی کنم چیزی بماسه. حال وخته نمازه، میخوان نمازشونو کمرشون بززن. منم مجبورم جلو اینا نمازی بخونم. ظاهر رو باهاس حفظ کرد. چند تا تاجر خرپول هم تو درجه یک دو هس که

می باس اونا رم تیغ بزئم. گمون نمی کنم دیگه کسی مردش باشه چیزی بده. اما منم بد کردم. میباس حالاها مطلب روکش می دادم. زود درز گرفتم. اما بد وختی بود. خب، فردا خدمتشون می رسم. امروز دیگه هوا پسه.»

سپس صدایش را التماس آمیز بلند کرد.

«این چراغ آخر نرسید؟ دل سید اولاد پیغمبر رو نشکین.» کمی خاموش شد، و چون جمعیت داشت از هم پاشیده می شد براق

شد و با صدای وقیحی داد زد. «مادر بلند نشو دو کلمه دیگه دارم بگم و دعای بکنم.»

یکی از مسافریں داد زد. «آقا آفتاب داره غروب می کنه نمازمون قضا می شه. باقیش رو بذارین واسیه فردا.»

سید ناچار پاشد رفت به سوی دستمال و آن را با پول هایش برداشت و تو جیش گذاشت و معرکه بهم خورد.

مسافرین گله به گله تنها تنها، یا چند تا چند تا، یا شام می خوردند و یا دراز به دراز برای خودشان افتاده بودند. آمد و شد کم بود

و خستگی روز همه را از دوندگی انداخته بود. سید هم از برکت زوار شام مفصلی گیرش آمده بود. چند تا خانوار برایش غذا داده

بودند و سفره اش باز بود و با یک کاسه آش و چند تا گل شامی لای نان و یک بشقاب پلو با ماهی سرخ کرده رنگین بود. بساط

او از دیگران دور افتاده تر بود. گوشه دنجی جل و پلاس خود را گسترده بود و داشت شام می خورد.

دریا آرام بود و کشتی مثل ماهی آن تو شناور بود. جواد به پهلوی رو تختخواب خود دراز کشیده بود و داشت سید را می پایید و

پیش خودش فکر می کرد: «این مردکه جلنبر باعث پخش میکرب خرافاته. ضررش از سیفلیس و جذام بیشتره. باید نابودش

کرد. این جور آدمی رو باید بیل و کلنگ دستشون داد و ازشون کار کشید. اگه کار کردن، باید بشون نون داد. اگه کار نکردن باید

اینقده گشنگی بشون داد تا بمیرن.»

جواد دید که سید کاسه آش را فوری سر کشید و ته کاسه اش را هم با انگشت لیسید. سپس دوری پلو را پیش کشید و چند تا

لقمه کله گربه ای که از آن برداشت ناگهان از خوردن دست کشید و با احتیاط اطراف خود را پایید. نگاهش به دزدی می ماند که

می خواست از دیوار خانه مردم بالا برود. سپس آهسته دست برد و از تو بار و بنه اش، همان جام ورشوی که در آن پول جمع

کرده بود بیرون آورد و آن را پای سفره گذاشت. دوباره دستش تو خورجین فرو رفت. ظاهراً چیزی را که می خواست دم دست

بود و زود گیرش آورد.

سپس دست دیگر به کمک دست اول توی خورجین گم شد و در آن جا به کند و کاو پرداخت. نگاه سید روی کار خودش نبود،

جمعیت را می پایید.

جواد برق گلوی بتری سیاه را دید که از خورجین بیرون سرک کشید و تو جام یله شد، تنه بتری تو خورجین بود. سید فوری جام را به لب برد و سرکشید.

جواد نیم خیز شد. برق بتری را دیده بود و سه گره اخمی هم که بر چهره سید، از نوشیدن جام، نشسته بود در نور کهربایی چراغ های کشتی دیده بود، خون تو مغزش دوید. سید شامی ها را پیش کشید و یک دانه از آن ها را لای تکه نانی پیچید و یک لقمه قاضی درست کرد و نیش کشید.

برای یک لحظه جواد خواست سید را لو بدهد و رسوایش کند. «پدرسوخته بی شرف بعد از اون همه نیزه بازی و علی علی کردن حالا داره عرق می خوره. خوب می دونسم از چه قماشیه. اما لو دادنش فایده نداره. گیرم چند تا تو سریم از مردم خورد. باید فکر اساسی کرد.» دوباره رو تختخوابش افتاد.

نصف های شب بود و تمام مسافرین در خواب خودش بودند. تنها جواد بود که بیدار بود و لای لای کش دار و کرخت کننده آتش خانه کشتی درش اثر نداشت. حالا دیگر فکرش آرام بود، به نظرش آمد که خوابیده و خواب برق آسایی دیده، اما از چگونگی آن چیزی به یاد نداشت. می دید که گردی از جهان دیگر برخاطرش نشسته و برخاسته بود.

اما ناگهان یادش آمد که خواب دیده بود که با سید پرده دار دوتایی تو یک بلم خیلی کوچک نشسته بودند و بلم میان دریا در تلاطم بود و آن ها داشتند با هم دعوا می کردند و پاروها افتاده بود تو آب و آن دو تا میان بلم کشتی می گرفتند و می خواستند یکدیگر را تو دریا بیندازند و آخر سر او توانسته بود که سید را تو دریا بیندازد.

ستارگان درشت و برجسته از آسمان آویزان بودند. به نظرش رسید که آن ها چنان به او نزدیک بودند که می توانست آن ها را با دست بگیرد. ماه نبود. ته آسمان سورمه ای بود. صدا و بو مزه و رنگ دریا تو سر و بینی و زبان و چشم او پیچیده بود. به سید فکر می کرد. به رجز خوانی او و ننه غریبم در آوردن او و عرق خوردن او و بی غمی و لقمه پروری او. گویی یک صدا تو گوشش پیچ پیچ می کرد:

«این کار سودی نداره. باید ریشه رو از بین برد. یک خورشید جهان تاب لازمه که اونقدر از بالا تو سر این مردم بتابه تا خرافات را تو لونه مغزشون بسوزونه. با همین جور حرف ها آبرو و ملیت و غیرت ما رو از بین بردند. بدبخت. خودش می گه من عجمی هستم و می خواد بره یک سال هندسون و چین و ماچین بگرده و آبروی ما رو بیشتر ببره... مرده شور اون شکم کارد خوردتو

بره... اما تو بیا و این کارو واسیه تفریح خودت هم که شده بکن... خیلی تماشاییه.» آهسته خندید و ذوق کرد. ته رخ نیلی آسمان و سبک سری و لوندی ستارگان شادش ساخته بود.

تو رختخوابش نشست و از رو چمدانش که زیر تختخوابش بود دو دانه موز که غروب از فروشگاه کشتی خریده بود برداشت و پوست کند و خورد. بو و مزه موز سرحالش آورد. خمیر نرمی که از آن با آب دهنش درست شده بود تو دهن می گرداند و کم کم آن را فرو می داد. موز را دوست می داشت. زندگی هندوستان پیش چشمانش جان گرفته بود. بوی کشتی و موز و نم شور دریا و قیر و نفت سیاه او را به یاد هندوستان انداخته بود.

صدای کشدار و شکوه آمیز آتش خانه کشتی تو گوشش ونگه می داد. خورخور جانخراش جوان بلوچی که درست بالای سر او رو زمین خوابیده بود آزارش می داد. بلوچ گنده و قهوه ای بود و سبیل های کشیده و سیاه و براق داشت. عمامه سفید چرک مرده اش بالای سرش بود. از انبار کالا صدای خنده و زمزمه باربران چینی به گوشش می خورد. با خودش گفت. «دارن قمار می کنن. بازم این ها که بوداین. بت پرستن... بازم هرچیه مال خودشونه. آب و هوای خودشون درسش کرده. اما اون مردتیکه چینی چرا پولش رو داد به این گردن کلفت؟ بی تفریح نیس. حالا بدنیس پاشم این کارو بکنم. حالا چنون حق این لندهور مفت خور و بذارم کف دستش که خودش بگه آفرین.»

از جایش پاشد. هوا سازگار بود. تری و شوری دریا را روی پوست خود حس می کرد. چراغ های سرخ و کهربایی روی سطحه سوسو می زد. سایه بیگانه و هول انگیز جرثقیل بزرگی که اهرم آن بالای انبار آویزان بود، کج و کوله بروی برآمدگی دهنه انبار و سطحه کشتی، شکسته و پهن شده بود. کف پای برهنه اش را که روی تخته نمناک کشتی گذاشت خوشش آمد. آهسته و با احتیاط راه افتاد و از کنار مسافرین به جایی که سید پرده دار خوابیده بود روان شد. صدای زنجموره خواب آلود آتش خانه کشتی توی تنش فرو می رفت.

سید کنار پلکانی که به طبقه زیرین کشتی می رفت خوابیده بود. یک عبای نازک بوشهری رویش کشیده بود و خورجینش را زیر شانه و سر و گردنش گذارده بود. عمامه آشفته اش کنارش بود. پرده تو جعبه استوانه ای خود، بغل سید دراز کشیده بود. نور قاتی چراغ های سرخ و زرد بر خفتگان افتاده بود.

نزدیک خفته سید ایستاد. پیش خودش فکر می کرد: «لابد اگر من رو در همین حالت اینجا بنین باید بگم اومدم از صاحب پرده مراد بگیرم و نذر و نیاز کنم. با حربه خودشون باید کوفت تو مغزشون. اما کار به اینجاها نمی کشه.» آهسته پیش خودش خندید.

سپس با احتیاط رفت و پرده را بغل زد، و آورد گذاشت پایین پای سید. یکتا پیراهن و تنبان بود. موهای ژولیده و وز کرده اش رو پیشانیش چسبیده بود. جعبه پرده سنگین بود. دلش می لرزید. انگشتان دست و پایش یخ کرده بود. با خودش گفت: «مته اینکه می خوام دینامیت جایی بذاری؟ کار از این ساده تر هم نمی شه؟ مسخره و تفریح.» باز آهسته خندید.

راه افتاد. جعبه را برداشته بود. بندچرمی آن را گرفته بود. آمد به سوی تختخواب خودش. باز با خودش گفت: «اگه حالا پرده را تو دستت ببینی چه جواب می دی؟ هیچ، می گم خواب دیدم که یه سید نورانی اومد به خوابم و گفت همین حالا پاشو برو پرده رو وردار بیار بگیر تو بغلت بخواب مراد می گیری. منم همین کار رو کردم.» تو دلش ذوق می کرد. خوش و راضی بود. صدای الله اکبر خواب جویده ای که از یکی از خفتگان برخاست دلش را بهم زد. دلش ریخت تو. پرده ها تو جعبه می لغزیدند. حس کرد که بوی رنگ و روغن ترشیده شومی که بوی کفن و کافور و قبر و عربی می داد از آن ها بلند بود. سرش داغ شد و پنداشت چیز شوم و چرکینی در بغل دارد. از خودش بدش آمد.

از پهلوی تختخواب گذشت و آمد کنار نرده و جعبه را به آرامی گذاشت روی آن. دریا سنگین و سیاه و ژرف و خروشان به آسمان نگاه می کرد. سپس رمیده، برگشت پشت سرش را نگاه کرد. آن گاه صورت خود را برگرداند به سوی دریا و چند بار جعبه را روی نرده پس و پیش سر داد و ناگهان تهش را هل داد و ولش کرد تو دریا، و شادی تو چهره اش دوید. آن وقت زیر زبانی گفت: «بیا سید، این هم چراغ آخر.» و سپس با چشمان دریده تو گودی آب ها خیره نگاه کرد. گویی جای افتادن پرده را می جست. خنده زهرآلودی توی لب و چانه اش قالب گرفته بود.

بی درنگ برگشت و روی تختخوابش طاقباز افتاد. هیچ گاه خود را چنان راحت و شاد ندیده بود. می خواست پا شود و از ذوقش برقصد. چشمک ستارگان افسونش ساخته بود. فکر می کرد: «این نره خر به امید همین پرده ها می رفت. حالا باید دوباره برگرد و فکر دیگه ای بکنه.» یک ستاره از جایش پرید و جست آن سوتر تو آسمان و خط روشنی از پرش خود روی ته رخ نیلی آسمان به جا گذاشت. «تو این کشتی، کار دیگه ای از دستم ساخته نبود. هرکی اینجور کارا از دستش میاد نباید فرو گذار کنه.» دوباره با ذوق خندید و فکر کرد. «اگه برای سید بد شد، برای ماهی های بیچاره تو پرده خوب شد که دس کم چند قلب آب می خورن... برای اون بزرگوارم بد نشد، لابد حالا داره راه های دریایی تازه ای کشف می کنه و بر معلوماتش افزوده میشه.»

پس از نماز بامداد در میان زوار جنب و جوش افتاده بود و همه دور سید حلقه زده بودند. سید از بس فریاد زده و نعره کشیده بود بی حال در گوشه ای افتاده بود. گونه های تراشیده و چشمان بی نور و بینی تیر کشیده اش مثل وبا زدگان شده بود. مشتی پول

خرد که مسافرین به او صدقه داده بودند دور ورش ولو بود. ناگهان با نیرویی که با وضعش جور در نمی آمد از جایش پرید و غرید:

«این گرده ی منو کفار زدن. این لامسبا. خدایا چکار کنم. این قاپیتان کشتی کدوم گوریه. شما را به خدا یکی از شماها که زبون بلده بیاد همراه من تا من برم پیش این قاپیتان لامسب شکایت کنم. باید تاوون منو بدن. کشتی رو آتیش می زنم. دیدی چه خاکی به سرم شد. اما پرده های من از تو شکم این کشتی بیرون نیس. هرکی برده یه جایی قایمشون کرده. باهاس کشتی رو بگردن. شما را به خدا کی از میون شماها زبون این کفار نحس نجسو بلده؟»

جواد از میان جمعیت پیش سید رفت و گفت:

«من بldم، اما شکایت فایده نداره. مگه نمی دنونی حفظ اثاثیه با خود مسافرهه؟ گیرم شکایتم کردی. وختی دستت جایی بند نشه چه فایده؟»

سید فریاد زد:

«به! پدرشونو درمیارم. کشتی رو آتیش می زنم. به خداشون می رسونم.»

جواد آرام به او گفت:

«گوش بگیر. اسباب زحمت خودت و این زوار بدبخت رو درس نکن. این کاپیتان کشتی وختی رو کشتیشه اختیاردار همه چیزه. اگه بخوای جنگولک بازی دربیاری به دوتا از این باربرای چینی اشاره می کنه که بندازنت تو سیاه چال کشتی. اونوخت دیگه کارت زاره.»

سید مثل آدمی که استخوان های تنش را بیرون کشیده باشند رو زمین، پای بار و بنه اش چین شد. و تشت مسین خورشید، گرد و بی شعاع به دیوار آسمان خاور چنگ انداخت و هُرم نوازشگر زنگاریش از زیر مه بامداد کشتی را در برگرفت.

دزد قالیاق

مردم دزد را وقتی که داشت قالیاق دومی را از چرخ باز می کرد گرفتند. قالیاق اولی را زیر بغلش قایم کرده بود و داشت با پیچ گوشتی کند و کو می کرد که قالیاق دومی را هم بکند که توسری شکننده تلخی رو زمین پرتابش کرد و بعد یک لگد خورد تو پهلوش که فوری تو دلش پیچ افتاد و پیش چشمانش سیاه شد و چند تا اوق خشکه زد و تو خودش شاشید.

مردم دورش جمع شدند. قالپاق از زیر بغلش افتاد رو زمین و دور برداشت و رفت آن طرف تر رو زمین خوابید. یکی زیر بغلش گرفت و بلندش کرد. هنوز دست هایش تو دلش بود. نتوانست راست بایستد. یک توسری سنگین و چند تا کشیده دوباره او را رو زمین پرت کرد. چهره اش با درد گریه آلودی باز و بسته می شد. چهره اش زور می زد. سیزده سال داشت و پاهایش پتی بود. یک کادیلاک لپر سیاه براق، مثل یک خرچسونه میان جمعیت خوابش برده بود و ککش هم نگزیده بود که قالپاقش را کنده بودند. و پسرک، مثل مگس امشی خورده، میان دایره ای که دیواری از پاهای مفلوک ناخوش دورش کشیده بودند تو خودش پیچ و تاب می خورد و حرف های سیاه سنگین تلخی تو گوشش می خورد که نمی گذاشت دردش تمام بشود.

- «مادر قحبه دزدی و اونم روز روشن؟»

- «حتما این همون تو بودی که پریروزم آفتابه خونه ی مارو زدی.»

- «اصلا بگو کی پای تورو تو این کوچه واز کرد؟»

- «چن روز پیشم بایده ی خونه ما را بردن.»

- «تو این کوچه کسی دله دزی یاد نداشت.»

- «حالا ماشین مالی کیه؟»

- «ماشین؟ نمی شناسی؟ مال حاج احمد آقا، رییس صنف قصابه.»

- «حالا آژانو صدا کنیم.»

- «آژان که نیس. خودمون بیریمش کلونتری.»

- «وختی انداختنش تو زندون و اونجا پوسید دیگه هوس دزی نمی کنه.»

دزد، زبانش تو دهنش خشکیده بود. حس می کرد که بار سنگین روش افتاده بود و نمی توانست از زیر آن تکان بخورد. باز یکی شانه اش را چسبید و بلندش کرد و تو صورتش تف انداخت و تو روش نعره کشید:

«بگو کی پای تورو تو این کوچه واز کرد؟»

مردک لندهور چشم وردریده و یقه چاک بود و ته ریش زبری رو پوست صورتش واغمه بسته بود.

پسرک می خواست راست بایستد اما پاهاش رو زمین بند نمی شد. زمین زیر پاهاش خالی می شد. درد کلافه اش کرده بود.

چهره اش بیچ و زور زد تا توانست بگوید: «سر امام زمون نزنین، من بیچارم.»

باز زدندش، با مشت و لگد و سرو صورتش را پر تف کردند. هرجای تنش را که می شد با دست می پوشاند و همه را نمی توانست بپوشاند و ناله هایش بیخ گلویش می مرد و دهن و دماغش خون افتاده بود و با شاش هایش قاتی شده بود.

- «حالا در بز نیم و خود حاجی رو صدایش کنیم تا حقشو کف دسش بذاره.»

این را سبزی فروش سرگذر که خوب حاجی را می شناخت گفت و بعد رو زمین تف کرد و نیشش واز شد.

در زدند و حاجی تو زیر پیراهن و زیر شلوار چرک گل و گشادی آمد دم در. شکل دهاتی ها بود. سرش طاس بود. زیر چشمهایش خورجین های باد کرده چین وچروک دهن واز کرده بود. شکمش گنده بود. پسر بچه اش هم با رخت گاوبازان آمریکایی ده تیر به دست آمد جلو پدرش تو درگاهی سبز شد و با چشمان کنجکاو به مردم نگاه کرد. تکیه اش به پدرش بود. هم سن سال پسری بود که دست هاش تو شکمش بود و رو زمین دور خودش پیچ و تاب می خورد و اشک و خونس تو هم قاتی شده بود.

حاجی پرسید «دژ کجاس؟» و او می دانست که دزد قالپاقش را مردم گرفته بودند، چون که وقتی در زده بودند به حاجی پیغام داده بودند و او می دانست که دزد را گرفته بودند که خودش دم در آمده بود.

مردم راه دادند و حاجی آمد تو خیابان بالای سر پسرک که دستش تو دلش بود و آسفالت خیابان از شاش و خونس تر شده بود و به رسیدن به او لگدی خواباند تو تهیگاه پسرک که رنگ پسرک سیاه شد و نفسش پس رفت و به تشنج افتاد.

- «خودشو به شغال مرگی زده.»

- «مته سگ هفتا جون داره.»

- «اگه یکیشونو طناب می نداختن دیگه کسی دزی نمی کرد.»

- «باید دسشو برید تو روغن داغ گذوشت. حالام خودشو به موش مردگی زده.»

پسرک روی زمین کنجله شده بود و کف خون آلودی از گوشه دهنش بیرون زده بود و آسفالت خیابان از پیشاب و خونس تر و سرخ شده بود

کفتر باز

قهوه خانه «تل عاشقان» زیر چنارهای تناور سنگین سایه، و دود کباب و چیق و تریاک و غلیان و زمزمه برهم خوردن استکان و نعلبکی و فریاد های پرجنب و جوش «تریاک!» «کبابی!» «قهوه چی!»، ظهر پر مشتری و بیا و بروی را می گذراند. چتر برگ

های پرگشت چنارهای کهن، نور سکه‌هایی را که خورشید بر زمین افتاده بود بلعیده بودند و سایه فلفل نمکی مرطوب و خنکی کنار جوی‌ها و تو بنگاه‌ها و خرنده‌های باغ قهوه خانه خوابیده بود.

داش‌ها و لوطی‌ها و دایی‌های محلات در شازده و لب‌آب و دروازه سعدی و شاه‌داعی‌الله، گله به گله رو گلیم‌ها و حصیرها لم داده بودند و برای خودشان می‌گفتند و می‌خندیدند و می‌خوردند و دود می‌کشیدند. دایی شکری هم با چندتا از دوستان شاطر و خمیرگیریش رو حصیری، کنار جوی آب روان نشسته بودند و چای می‌خوردند و با هم حرف می‌زدند.

دایی شکری از آن نقش‌بازان ماهری بود که در شهر شیراز تا نداشت. یک تیپ کبوترهای معیری و چتری و همدانی و یاهو و رسمی تو خانه داشت. رسمی‌های او را هیچکس نداشت. از خال قرمز و خال زرد و پلنگ و قلمکار گرفته تا اقسام طوقی و سرنج و یک کت و دودم‌دار و ایلق و شازده‌گلی و شازده‌زرد و سوش‌پا، تو دستگاهش به هم می‌رسید. راست بود که نقش‌بازان دیگر شیراز، لوطی‌گری و پیش‌کسوتیش را در کبوتربازی و داش‌مشدی‌گری قبول داشتند. اما حریفان او حرص و حسدش را می‌خوردند؛ برای اینکه دویست تا قیچی و چهارصد تا سرپر داشت و این خیلی کبوتر بود.

آن طرف‌تر رو حصیر، دایی رحمن که او هم از نقش‌بازان محله در شازده بود، با چندتا از دوستان حناساب خود نشسته بودند و با هم پیچ‌پیچ می‌کردند. دایی رحمن حریف دایی شکری بود؛ و در عالم کبوتربازی خیلی تو رو هم ایستاده بودند و به صورت همدیگر چنگ زده بودند. همیشه میان این دو شکرآب بود و آشتی آن‌ها را کسی ندیده بود. دایی شکری رفیق باز و جوانمرد و دست و دل باز و لوطی بود و دایی رحمن گرفته و اخمو و بامبول زن و چاچول باز و نالوطی.

ناگهان دایی رحمن صدایش را بلند کرد. ظاهراً به یکی از دوستانش، ولی باطنا طوری که دایی شکری بشنود گفت:

«من که از کسی خورده برده ندارم. دزی که دیگه شاخ و دم نداره. همه می‌دونن که او قلمکار ما تو گله‌ی مردم جفت خون

شده. عیبی نداره رفته مهمونی، خودش برمی‌گرده. اما ایندفعه چنتام از کفترهای نازنین مردمو با خودش میاره.»

دایی شکری متلک دایی رحمن را شنید. دایی رحمن راست می‌گفت. قلمکارش را دایی شکری گرفته بود. نمی‌شد زیر سبیلی

درکرد. شکری فُلاجی به چپق چوب‌نقره اش زد و با لحن گزنده ای گفت:

«اونای که واسیه سرو دس جنده‌های محله مُردسون حنا می‌ساین، حق کفتربازی ندارن. از این گذشته، هرکی یه جوخه مُفلق

داشت که با هزار تا شافوت و دسگ، تنگ بوم بپروونه بهتره بره همون حناسابی خودشو بکنه تا کفتربازی. من زیرش نمی‌زنم.

اون سال و زمونه ای که کفتر دونه ای ده شاهی بود. من ده تومن می دادم واسم کفتر بدزن. معلومه که وختی تو گله مردم یه دونه دز گال پیدا نشه، کفتراشون میرن ددر که یه آب و دونی گیرشون بیاد و گشنه نمونن.»

«تو چقده خوب بود که عوض این چس ناله ها می رفتی کنج خونت پهلو لچک به سر مینشسی تا قصه بی بی گوزک واست تعریف کنه. تو رو چکار به کفتر پرونی؟ تو حالا باید بری گردو بازی. تو هنوز دهنهت بو شیر می ده.»

این نعره دایی رحمن بود که دایی شکری را راست سر جاش وایساند. لچک به سر مادر دایی شکری بود که خاطرش پیش پسرش بیش از خیلی مادرهای دیگر پیش پسرشان عزیز بود. همه کس لچک به سر را می شناخت و این اسمی بود که خود دایی شکری رو مادرش گذاشته بود. برای اینکه خیلی به اسم کبوتر شبیه بود! و مثلاً با طوقی و ابلق و سرنج و کله برنجی می آمد. گاه می شد که تو قهوه خانه، یا دکان نانوائی که دایی شکری در آن جا شاطر بود، وقتی که از کبوترهاش حرف می زد، مثلاً می گفت «امروز صب که پا شدم پیام دکون، لچک به سر حال نداره بود.» و همه می دانستند که لچک به سر همان مادر دایی شکری است و حالا اسمش را تو قهوه خانه جلو لوطی ها آورده بودند و کنفش کرده بودند.

زنجیرهای یزدی از پر گره شال های دبیت حاج علی اکبری بیرون کشیده شد و روگرده های دایی رحمن و دایی شکری نقش گرفت و قهوه خانه به هم خورد. ضربه های چسبناک دانه های ریز. سنگین و به هم فشرده زنجیر که رو گوشت تن ها می خوابید به تماشاگران دل ضعه می داد. هر دو سخت و بی رحمانه می زدند. آخرش داش مشهدی های دیگری میانجی گری کردند و جای خالی رحمن و شکری رو حصیرهای تو خزند خالی مانده بود. هر یک پی کار خود رفته بود.

دایی شکری وقتی از قهوه خانه بیرون آمد بارش سبک شده بود. او زده بود. دایی رحمن را خوب زده بود و خونین و مالینش کرده بود. همه دیده بودند. تازه زدن رحمن شق القمر نبود. او تو همین قهوه خانه تل عاشقان دایی رضای درشازده ای را زده بود که یک سرو گردن از رحمن سر بود و یک ماه تو رختخواب انداخته بودش. اما حالا دلش خنک شده بود. رحمن خیلی شاخ و شانه می کشید. رحمن هم یک زنجیر ناحق تو صورت او خوابنده بود که داغ خونینی رو شقیقه و گونه و چانه او نقش کرده بود. خدا رحم چشم او کرده بود. از این گذشته ته دلش خوش بود که دایی رحمن فهمیده بود که او قلمکارش را زده بود. یک سرو گردن رشد کرده بود و ذوق می کرد. دیگر موضوع دزدی نبود. موضوع شتیلی بود و سرکیسه بود و باج سبیل و گردن کلفتی بود که «بله چشمت هفتا که لم کارمو از تو بیشتر بلدم. می تونسم زدم و بردم و بازم اگه دسم بیفته می برم؛ مفت چنگم. تو هم اگه

می تونی ببر.» اما گرده اش سخت می سوخت و یک زنجیر بد رحمن هم تو پشتش خانه کرده بود. باید بدهد لچک به سر
روش روغن عقرب بگذارد.

در خانه اش مثل همیشه باز بود. شکری آن را با پا هل داد و رفت تو. مادرش تو ایوان به نماز ایستاده بود. تا رسید فوری رفت
سراغ کله هایی که ردیف، طرف آفتاب روی حیاط بغل هم نشسته بودند و رو به روی یکی از آن ها که قلمکار دایی رحمن توش
بود چنک زد و در گله را باز کرد و دستش را پی یافتن آن کبوتر تو گله هل داد و آن را یافت و بیرون آورد.
نگاه پر شوقش رو کبوتر دوید. نک سرخگونش را میان لب گرفت و آن را مکید و سپس بی تابانه گفت: «خودم قربون اون دوتا
چشای یاقوتیت می رم. ببین چه جوری اون پلکای پوس پیازیشو به هم می زنه. یه دونه پرتو واسیه این خناساب الدنگ زیاده.
تو عروسی و باید تو حجله خود من باشی.»

مادرش می شنید. همیشه به قربان صدقه های پسرش به کبوترهایش گوش می داد و دلش می خواست شکری این ناز و
نوازش ها را به زنی که نداشت و بچه هایی که نداشت می کرد. دلش می سوخت. دلش می خواست شکری یکی دردانه اش زن
می گرفت و بچه دار می شد. لب های پیرزن تکان می خورد و می گفت. «سبحان ربی الاعلی و بحمده.» و تو دلش می گذشت
. «همین حالا باید راجع به دختر کل عباسعلی بقال باش حرف بزنم. می ترسم دختر رو بقاپن بیرنش.» آن گاه شک کرد و
نمی دانست رکعت دوم است یا سوم، زمانی مبہوت و بی آنکه چیزی بگوید جلوش را نگاه کرد و سپس نمازش را شکست و بی
حال پای سجاده نشست.

«لچک به سر، حال و احوالت چطوره؟ سلام. یه ذره روغن عقرب داری بیاری بذاری رو این زخم ما؟ تو قهوه خونه با یکی از
بچه های درشازده دم و گفتمون شد.» دیگر قلمکار تو دستش نبود و آمده بود جلو ایوان رو به روی مادرش ایستاده بود.
- «نگو بازم سرکفتر دعوا کردی؟»

- «نه به، میخواسی سر مال التجارم دعوا کنم؟»

- «ماشالو تو دیگه بچه نیسی ننه! بیس سالتہ. بلکم بیشتر. اگہ یه پسر داشتی حالو وخته زنش بود.»

- «ای بابا زن چیه، من همین قلمکار رحمتو نمیدم به صدتا زن. نمی دونی چه خوشگله ننه.»

یک کوزه لعابی فیروزه ای رو لبه ایوان گذاشته بود و شکری پیرهنش را در آورده بود و لچک به سر با چوبی که سر آن کهنه
بسته بود. گرده او را با روغن عقرب تو کوزه چرب می کرد.

- «الهی که دساش قلم بشه. چه جوری زده. پشت پسر الف داغ شده. بمیرم الهی.»

- «ننه جون غصه نخور، مام زدیم. اگه صورت او رو ببینی دلت غش می ره. خونین و مالینش کردم.»

- «حالا این شد کار؟»

- «من که لچک به سر نیسم که کنج خونه بگیرم بنشینم. معلومه، بازی اشکنک داره سرشکسنگ داره. می دونی چی گفت که

آتشی شدم؟ گفت عوض کفتربازی برو تو خونه بشین بغل دس لچک به سر تا واست قصه بی بی گوزک تعریف کنه. ناکس

خیال می کنه من ازش می خورم.»

لبخند تابناکی چهره پرچین و چروک پیرزن را از هم باز کرد و گفت: «خب چه عیبی داره؟ شوخی کرده. چرا بت برخورده. مگه

من کم واست قصه گفتم؟ قصه های که من واست گفتم یادته؟ می خوام تو هم یه روزی که بچه دار شدی همون قصه ها رو

واسیه بچه هات تعریف کنی. ننه، الهی قربون اون قد و بالات برم که مته رُسم می مونه. آخه من تو رو بزرگت کردم که

دومادیتو ببینم. چه فویده داره که از صب تا شوم همش هوش حواست پی یه مستی کفتر باشه. الهی پیش مرگت بشم. تو

عوضی که واسیه خودت سر و سرانجومی درس کنی که شب که خونه میای بچه هات دور ورت باشن و سرت رو بالین همسرت

باشه. تموم فکر و خیالت پیش کفتربازیت. ماشالو چشم گفت پات، تو دیگه مرد گنده ای هسی. من نمی گم کفتراتو ول کن.

هرچی یه حسابی داره. آخه منم ننتم. بزرگت کردم. حق به گردنت دارم. می خوام دومادیتو ببینم و بمیرم. مگه من چقده دیگه

زندم؟ تو آونقده که تو فکر کفتراتی تو فکر منم که ننتم نیسی. بیا قربونت برم. این دختر کل عباسعلی بقالو واست بگیرم. دختره

مته حوری بهشتی می مونه. از لپاش خون می چکه. بوواشم دسش به دهنش می رسه. اگه آدم بشی، عاقل بشی، وختی سرشم

گذشت زمین. می ری سرجاش پای سنگ و ترازوش وامیسی.»

دایی شکری که حالا دیگر برای لچک به سر «دایی» نبود و پسر یکی دردانه مادرش بود، زیر مالش های زمخت کهنه ای که با

روغن عقرب آغشته بود اخم می کرد و چهره اش باز و بسته می شد. او با شوخی و خنده به مادرش جواب داد:

«خدا یه عقلی به تو بده و یه خورجین اشرفی به من. آخه کیه که بیاد دخترشو اسیر کون موسیر کنه و به یه کفترباز شورش بده؟

تازه من باید اول پیام یه شور واسیه خودم دس و پاکنم. من مرد زن کجا بودم؟ من همین قر و قر کفترام و ناز و نوزشونو به دنیا

نمی دم. تو تو این چشای خوشگلشون نگاه کردی ببینی چه جوری آدمو مس می کنن؟ همین پاهای سرخشونو با لبای صد تا

زن عوض نمی کنم. زبون بسه ها توقع هیچم از آدم ندارن. نه چادر می خوان، نه چاقچور می خوان، نه روبنده می خوان، نه

النگو و سینه ریز می خوان. هیچی نمی خوان. به همین یه موچ خشک و خالی که واسشون بکشی دلشون خوشه. من زن می خوام چکنم. نشنفتی که شاعر گفته:

مردیت بیازمای و آنکه زن کن.

دختر منشون به خونه و شیون کن.

از این گذتسه، تازه می خوامی مارو به نخودچی کشمش فروشی واداری. شاطری و خمیرگیری کار مرداس. ما اهل کاسبی کجا بودیم. که هر روز از مردم هزار تا لغز بشنفیم.»

مادرش اخی کرد و گفت: «این جفنگا چیه که مردم دخترشونو به کفتر باز نمی دن. خیلیم دلشون بخواد؛ از سرشونم زیادی. این پای من. تو چکار داری. همی یه بله بگو دیگه باقیش با خودم. یه آینه بندونی واست بکنم که واسیه دختر قوام نکرده باشن.» شکری خنده ای کرد و گفت: «نه قربون اون لچکت برم، یه نه می گم و نه ماه بدل نمی کشم. من اصلا اهل این حرفا نیسم که بیام واسیه خودم دردسر درس کنم. می خوامی همین یه ذره آبرویی هم که میون داییبای محل داریم پاک بریزه بره پی کارش؟ می خوامی فردا برو بچه های دروازه سعدی و زیر بازارچه فیل، به پروپای زنون نگاه کنن و واسش دسک و شافوت بزنن؟ بذار ننه جون زندگیمو بکنم و حواسم سرجاش باشه. من حالا یه الف آدمم، زیر سنگم شده رزق و روزیمو بیرون می کشم. فردا که زن گرفتم و یه جوخه کور و کچل دورم ریخت برم دسامو پیش کدوم ناکس دراز کنم و نون زن و بچه رو راه بندازم؟ این کارا واسیه لوطی افته.»

لچک به سر دلش شکست و غرغر کرد و کوزه روغن عقرب را برداشت برد تو اتاق و برگشت و دوباره به نماز ایستاد. چیزی به غروب آفتاب نمانده بود. دایی شکری هم رفت پیش گله کبوترها و در آن ها را باز کرد و کبوترها تو حیاط ولو شدند. بغ بغو می کردند. دور هم می چرخیدند و مزنگ می آمدند. دایی شکری ناگهان پایش را محکم به زمین کوبید که تمام کبوترها با آن صدا به پرواز درآمدند و دایی شکری نیز هماندم رو پشت بام کوتاه و گلی خانه شان بود.

چیزی نگذشت که آسمان صاف پسین تابستان آبله گون شد و هرگوشه اش از انبوه کبوتران نقشی گرفت. چهار خانه می شدند. معلقی ها و بازیکن ها اوج گرفته بودند. چند تا تنبل که تنگ بام پرواز می کردند دایی را سخت برزخ کرده بودند که به ناچار یک شافوت و دو تا دستک آن ها را از گرد بام دور کرد.

کبوتر «نشان» یک پلنگ کوچک اندام چالاک پرعضله ای بود که مثل دل آدمیزاد تو آسمان، بالاتر از همه پرپر می زد. بازیکن ها گمانه می زدند، تو شاخ می زدند و ناگهان خودشان را از اوج چنان ول می کردند که گویی تیر خورده بودند و به سوی زمین سرازیر می شدند، ولی زود دوباره اوج می گرفتند. و میان گمانه ها، معلق می زدند و شکری حظ می کرد.

به یک چشم برهم زدن پلنگ همچنان طرف خورشید را گرفت و رفت. دل شکری لرزیدن گرفت. خورشید داشت تو رختخوابش یله می شد و نور سرخگونش پروبال کبوترها را چراغان کرده بود. دل دایی شکری کنده شده بود. می دانست که اگر پلنگ همچنان طرف خورشید را بگیرد، شب بالا می ماند و هوا که تاریک شد یک گوشه ای می افتد. به دست و پا افتاد اگر پلنگ برفی می شد دیگر به آن دسترسی نداشت. حیف بود. کبوتر بی مانندی بود. چنان آموخته بود که از دل آسمان از دل شکری خبر داشت و خیال او را می خواند و به دلخواهش می گشت. اما حال داشت برفی می شد.

ناچار از این بام به آن بام راهی شد و سرش تو آسمان دنبال پلنگ بود. چشمان دایی به آسمان پر و خالی عادت داشت. هوا را بس دیده بود. پلنگ داشت برفی می شد. اما او ازش چشم برنمی گرفت. پلنگ خیلی اوج گرفته بود. اما هنوز او را می دید. مثل یک دانه برف در اوج آسمان پرپر می زد.

چندبار از خانه اش دور شده بود. از این کار خوشش نمی آمد که رو پشت بام خانه مردم برود. این کار کبوتر بازان ناشی دستپاچه بود که به دنبال کبوتر بام به بام بروند. حالا دیگر سوزش زنجیر دایی رحمن رو شانه اش بیشتر شده بود. عرق تن به زخم راه یافته بود. در دستپاچگی و دلهره ای که داشت، چشمش دنبال یک بلندی به گردش درآمد که بالای آن برود و بهتر بتواند مواظب پلنگ باشد.

بام سرپله ای را نشان کرد و برای رسیدن به بام سرپله، ناچار بود از روی یک کوچه باریک بیام دیگر بپرد. اما هنوز خیز برنداشته بود که ناگهان چشمش به دریچه خانه ای افتاد که از پشت شیشه آن، زنی با موهای افشان که تا روی شانه هایش ریخته بود و یک جفت چشم سیاه سرمه سای نگران او بود. و خانه در دو قدمی او بود.

دایی شکری سرجایش چسبید. واله و شرمزده و غافلگیر شده بود دست و پا گم کرده، به چشم های زن خیره ماند. چشم و چهره زن از میان دریچه ای که چهار شیشه سفید غبار گرفته و یک صلیب چوبی آن را ساخته بود، خواهان و دلباخته، دایی شکری را می نگریست. دایی لرزید و دستی در موهای سیاه فشرده خود فرو برد. نگاهش تو دریچه گیر کرده بود. دلش تندتند می زد.

خواست برگردد. کوشید به بالا تنه اش چرخ بدهد و از آن جا بگریزد، اما پاهاش تو گل اندود بام گیر کرده بود. نمی دانست از آن چشم ها چه می خواست، و نمی دانست آن چشم ها از او چه می خواستند.

همچون چینه گلی خیس خورده ای رو زمین پهن شد. اما چشمانش تو دریچه، در چهره و چشمان زن لحیم شده بود. چشمان زن دلش را به زنجیر نگاه کشیده بود.

همه چیز تو سرش گم شده بود. فکر و اراده اش خفته بود. نمی دانست کجاست و نمی دانست برای چه کاری به آنجا رفته بود. خلوتش از هم پاشیده شده بود. تنش به تنی راه یافته بود و داغی هرگز نبوده ای سرتا پایش را می سوزاند. چشمانی که در پناه ابری از موی سیاه آشفته آرمیده بود او را به سوی خود می کشید. اما او توان رفتن را نداشت. در عمرش چنان مو و رویی ندیده بود.

آتش غروب بر آن چشم و چهره زبانه می کشید و شعله ی آن رخ، در دل او شراره افکنده بود. لحظه ای پنداشت آن صورت برجام نقش شده بود؛ اما سوزش آن نگاه زنده دلش را می شکافت. چهره زن تنک تر و رقیق تر شد و سنگینی آن از پشت شیشه کاهش یافت. او از پشت دریچه گذشته بود، اما نقش اثری و تابناکش بر جای بود و نگاه مرد در آن جفت شده بود. دایی دگرگون شده بود. مست بود. گم بود.

شب آمد. زبانه نگاه زن هنوز دلش را می سوزاند. و نگاه او از چشمان زن کنده نمی شد. آن دو چشم سیاه سرمه ناک بر دلش داغ انداخته بود خیلی کبوترها بالای سرش آواره بود. مادر و کبوترها و شیراز و خود را از یاد برده بود

بچه گربه ای که

ونگ ونگ زیر و چنندش آور بچه گربه ای از تو سوراخ پایه ی سیمانی یک تیر چراغ برق تو خیابان بلند بود و مثل دندان درد تو گوش زق زق می کرد. این سوراخک اول جای فیوز تیر چراغ بود که حالا دیگر نبود و سیاه چالی ازش به جا مانده بود که رنگ زنگ یک در آهنی که آب باران آن را شسته بود دورش لعاب گرفته بود و هم چون زخم کوره بسته ای دهن باز کرده بود. گام های آدمک ها بی حال و زهوار در رفته از رو آسفالت خیابان، کوتاه و تو سری خورده از رو زمین بلند می شد و باز رو زمین می خوابید. شانه ها زیر بار گران ناپیدایی لمس و خمیده شده بود. کار روزانه تمام شده بود. عرق ها رو تن ها خشکیده بود و نفس ها در می آمد و می رفت تو.

آن جا دكان نبود. دیوار بلند سفید خانه ی گل گشادی کنار پیاده رو راه افتاده بود، و در آهنی بزرگی روش آویزان بود. چند تا بار آجر تو پیاده روی که تیر چراغ توش ایستاده بود ریخته بود. مردی بغل در آهنی ایستاده بود و یک زنجیر تو دستش می چرخاند. بچه ده دوازده ساله ای آمد رد بشود و صدای بچه گربه را شنید. آمد تو سوراخ تیر سرک کشید. صدای بچه گربه برید. شاید روشنایی پشت پلک هایش عوض شده بود و بوی نفس موجود دیگری به دماغش خورده بود. اما دوباره صدایش تو هوا دوید. پسرک راست ایستاد و به مردی که بغل در ایستاده بود نگاه کرد. نگاهش از مردک پرسید «بچه گربه را که انداخته این تو؟» اما مردک چیزی نشیند و چیزی نگفت و هم چنان زنجیر تو دستش می چرخید.

مردک دراز و گنده بود و پیراهن و شلوار تنش بود. دهاتی بود. پسرک سنگینی و سیاهی او را روی هیكل خودش حس می کرد. از آن گوشه ای که پسرک ایستاده بود، سر مردک را نزدیک به چهار چوب در آهنی می دید. مردک را خیلی گنده می دید، دو دل بود که آیا چیزی ازش بپرسد یا نه. ازش بدش آمده بود، مردک حواسش پیش بچه گربه و پسرک نبود، تو خیابان نگاه می کرد. اما ونگ ونگ زنگ خورده بچه گربه رو پرده گوشش سوهان می کشید.

پسرک باز دولا شد و تو زخم داغمه بسته قوزک پای تیر سیمانی خیره شد. صدا باز برید. دستش را کرد تو سوراخ. تا بیخ بغلش رفت تو سوراخ و انگشتانش آن تو به کند و کاو در آمد، اما به چیزی نخورد. ناگهان از صدای دهاتی هول خورد و دستش را بیرون کشید.

«تهش خیلی گوده. دس منم بهش نمی رسه.»

چشمان پسرک تو چهره ی دهاتی افتاد. چشمانش دودو می زد، نفهمیده بود مردک چه گفته بود و ازش چه می خواست. زنجیر هم چنان تو دست های مردک می چرخید. زنجیر دراز و زنگ خورده بود. باز پسرک شنید.

«سوراخش خیلی گوده.»

و پسرک شیر شد و از دهاتی بدش نیامد و ازو پرسید:

«شما دستونو این تو کردین؟»

- «یه وختی، خیلی پیشا کردم. نه برای بچه گربه. می خواسم ببینم گودیش چقده. دسام به تهش نرسید.»

- «کی افتاده؟»

- «نمی دونم. از دیروز تا حال همین جور وق می زنه.»

- «بیاین درش بیاریم.»

- «می خوای چکار؟ ولش کن خودش می میره.»

- «شما بیارینش بیرون، من می برمش خونه نیگرش می دارم. شما چکار دارین؟»

- «هنوز چشماش واز نشده. شیر خورس. چه جوری می تونی بزرگش کنی؟»

پسرک خاموش شد و باز چشمانش تو سوراخ افتاد و نمی دید که «شیرخورس وچشمانش واز نشده» باز دستش را کرد تو سوراخ

و با گردن کجش که به تیر سیمانی چسبیده بود به مردک نگاه می کرد و هوشش تو سوراخ تیر بود.

- «مگه حرف حالیت نمی شه؟ می گم دس تهش نمی رسه بگو خب. رد شو برو پی کارت.»

مردک داد کشید و زنجیر تو دستش از چرخش باز ماند و آماده رفتن به سوی پسرک شد. پسرک مثل اینکه زنبور دستش را نیش

زده بود نگاهش تو صورت مردک افتاد و چند گام پس پس رفت و دلش تند تند زد و باز از او بدش آمد. بعد گفت:

- «به تو چی کار دارم. مگه اینجا رو خریدی؟»

مردک زنجیرش را داد به دست دیگرش و خیز برداشت به سوی پسرک. یک آقای که از آن جا می گذشت ایستاد کنار پیاده رو

و به مردک گفت:

- «ولش کن! چکارش داری؟»

رخت مرتب پوشیده بود و یقه سفیدش، شق و رق. کراوات پر طاوسیش را تو بغل گرفته بود. دهاتی جا خورد و سر جاش

خشکش زد. آب دهنش را قورت داد و گفت:

- «می خواد دسش بکنه این تو می گم نکنه.»

- «چرا نکنه؟ به تو چه؟»

- «برا اینکه، برا اینکه، بچه گربه توش افتاده.»

پسرک شیر شد و گفت:

«آقا یه بچه گربه که چشماش واز نشده و شیر خورس افتاده این تو، می خوام ببرمش خونمون بزرگش کنم، این نمی ذاره.»

آقا تو سوراخ تیر ماهرخ رفت. گردنش همچنان شق و رق نگه داشته بود و رو غبغب خود فشار می آورد و نمی خاست گردنش را

کج کند که یقه آهاریش تا بردارد. بعد گفت:

«کی انداخته تش اون تو؟»

از هیچ کس جواب نشنید. مردک زنجیر به دست برزخ بود. پسرک هم خیلی دلش می خواست یک نفر پیدا شود و به آقا جواب بدهد. خودش هم دلش می خواست بداند که «کی انداخته تش اون تو.»

دو نفر دیگر که از آن جا رد می شدند پهلوی آن ها پا سبک کردند. یکی شاه جوجه ای را سرازیر گرفته بود تو دستش که آب سفید کش داری از نوکش آویزان بود و چشمان گرد بیم خورده اش بالا نگاه می کرد و بال هایش شل شده بود و از پهلوهاش جدا و آویزان بود و زبانش از دهنش بیرون افتاده بو و له له می زد. یکی دیگر از آن دو نفر پاهاش پتی بود و چشم هاش چپ بود و کلاه نمدی کوره بسته ای سرش بود و دست و پاهاش سیاه بود؛ مثل اینکه شاگرد رویگر بود. آن که جوجه دستش بود پرسید:

«چه شده؟» و چشماش رو زمین و مردم و تیر چراغ برق دو دو می زد.

پسرک گفت:

«یه بچه گربه ای که هنوز چشماش واز نشده افتاده این تو می خوایم درش بیاریم، نمی شه.»

مرد جوجه به دست فوری جوجه اش را گذاشت لب جوی آب و رفت دستش را کرد تو سوراخ تیر و آن جا را کند و کو کرد و تا بغلش تو سوراخی رفت و بعد دستش را درآورد و راست ایستاد و جوجه را از زمین برداشت و گفت:

«نمی شه، دسم به تهش نرسید.»

آنکه گویا شاگرد رویگر بود پرسید:

«حالا چرا می خواین بیرونش بیارین؟»

پسرک گفت:

«چن روزه افتاده این تو. شاید از گشنگی بمیره. ببریم خونه یه چیزی بدیم بش بخوره جون بگیره.»

آنکه آقا بود راهش را گرفت و رفت و پسرک پس از رفتن او نگاهی به مردک روستایی انداخت و پیش خودش خیال کرد. «حالا که آقاهه رفتش دیگه مردک از کسی نمی ترسه و میاد می زندم.» و خواست از آن جا برود، و نرفت و باز همان جا ایستاد. مردک روستایی آمد به تیر سیمانی تکیه زد و یک پایش را رو پای دیگرش لنگر انداخت و گفت:

«دیشب تا صب نداشت خواب بچش کسی بره. من تا صب صداشو از تو خونه می شنفتم. هیچ جوری نمی شه درش آورد. فایده نداره. باید همون جا بمونه تا از گشنگی بمیره.»

مردی که جوجه تو دستش بود پرسید:

«حالا کی انداختنش این تو؟»

مرد گفت:

«ای مال تو خونییه ما بود. نشم مال ما بود. وختی ترکمون زد و دو تا شه گربه نره برد، این یکیم ما نمی خواسیم گزوستیم کنار کوچه نش ببردش. نمی دونم کی انداختش این تو.»

پسرک اندوهگین گفت:

«شاید بمیره... حالا ننش کجاس؟»

مردک روستایی بی خیال گفت:

«گورسون. چه می دونم کجاس.»

آنکه چشماش چپ بود و گویا شاگرد رویگر بود گفت:

«گربه هفتا جون داره نمی میره.»

آنکه مرغ تو دستش بود گفت:

«لابد تا حالا ششتا جونش در رفته.»

پسرک دل سوخته گفت:

«امشب دیگه می میره. از صداش پیداس.»

مردک روستایی گفت:

«راس میگه. از دیروز تا حال صداش صدجور شده. حال دیگه مته اینکه از ته چاه در میاد.»

آنکه چشمانش چپ بود و مثل شاگرد رویگرها بود، مفش را بال کشید و گفت:

«اگه بخواین درش بیارین میباس تیر چراغو جا کن کنین.»

آنکه جوجه تو دستش بود نگاه مسخره ای به شاگرد رویگر کرد و با لحن گزنده ای گفت:

«با همه خریش راس میگه. بابا ای والله، واسیه یه بچه گربه که یه شی نمیرزه بیان تیر چراغ صد تومنی رو بخوابونن؟»

شاگرد رویگر براق شد و گفت:

«خر باباته که تو رو پس انداخت.»

و هر دو به هم گلاویز شدند و جوجه تو پیاده رو پرت شد و دماغ پسرک شاگرد رویگر خون افتاد و پلیس رسید و میچ دست هر دو را گرفت.

در این هنگام گربه سیاه لاغری که چشمان خسته و محجوبی داشت و پوست شکمش تو دست وپاهاش آویزان بود، رو کف پیاده رو، زیر پای آدم هایی که ایستاده بودند و دعوا را تماشا می کردند سبز شد. گویا از زمین جوش خورده بود و درآمدن بود. اول رفت سراغ جوجه و کله ی آن را بو کشید و سپس جستی زد و پرید تو سوراخ زخم زیلی تیر چراغ و صدای بچه گربه بند آمد

اسب چوبی

سرشب بود که یک اسب چوبی برای پسرک عیدی آورده بودند و او آنقدر باش ور رفته بود و تو پره های دماغش و چشمان گل و گشاد وق زده اش انگشت تپانده بود تا آخرش خوابش برد و مثل یک تکه سنگ رو دیوان پهلوی مادرش افتاد.

اسبک رو چهار تا چرخ سیاه کلفت که با رنگ سیاه رزین نما شده بود، با دهنه ورنی سیاه، و زین ماهوت سرخ رو کف اتاق ایستاده بود. رنگش حنایی مرده ای بود که دانه های خاک ریزه مثل سنباده از زیر رنگ بیرون زده بود. پوزه اش تو صورت پسرک خفته بود و تو چهره او سرک می کشید. پسرک هنوز دست هایش دور گردن آن بود. اسبک گنده بود. از پسرک گنده تر بود و پسرک می توانست سوارش بشود نفسشان تو نفس هم بود و لب های پسرک از نفس پر باد می شد و لب هایش می شکافت و نفس گرمش تو صورت اسب ول می شد.

زن رو یک دیوان، برابر بخاری آجر دود زده سوت و کوری که توده ای خاکستر پف کرده کاغذ و مقوا و جعبه ی شیرینی سوخته توش ولو بود نشسته بود و حال ندار و برزخ به آن ها خیره نگاه می کرد. اتاق لخت و عور بود. جز همین، یک دیوان کهنه چرم قهوه ای و دو تا چمدان روه گرفته که بغل هم نشسته و منتظر سفر بودند، چیز دیگری توش نبود. یک لام برهنه گرد گرفته روشن هم از سقف آویزان بود و نور وقیح زننده اش را تو اتاق ول داده بود. مثل اینکه تازه اسباب کشی کرده باشند، یک انگشت

گرد و خاک رو موزاییک نشسته بود و خراش جا پاها و چیزهایی که رو کف اتاق کشیده شده بود، گرد و خاک کف اتاق را منقش ساخته بود و موزاییک های سرخگون را نمایان ساخته بود.

زن گرد آلود و غبار گرفته بود. مثل عروسکی بود. که گردگیری لازم داشت. موی سرش رنگ موی موش بود. موهای سرش خار بود. رخت هاش ولنگار بود. اشک، گرد و خاک و پودر روی گونه هایش را شسته بود و دو جوی خشکیده رو چهره اش نشست کرده بود. دو تا چشم به رنگ کجی از زیر ابروان بور نازکش خیره و وامانده، رو خاکسترها مانده بود.

حالا دیگر گریه هم نمی کرد. توی سرش می گذشت: «چه شوم بود آن شبی که در «مون مارتر» به این جانور قول دادم زنش بشوم و خودم را زیر این آسمان بیگانه کشاندم. همه چیز از دستم رفت. اسمم، مذهبم، عشقم و آرزوهایم همه نابود شد. کی می دانستم اینطور می شود؟ همه اش برای خاطر این بچه بود. چه اشتباهی کردم. هر جای دیگر دنیا بوم از هر کسی ممکن بود بچه دار بشوم، منتهی نه به این شکل، من که نمی فهمیدم؛ مثل همین بچه دوستش می داشتم. این ها که آدم نیستند.»

دانه های درشت برف، آشوب گرا و پرخروش، از پشت شیشه های لخت دریچه، هوا را تازیانه می زد. هوای اتاق سرد بود. پالتوی بهاره رنگ گریخته ای روی دوشش بود. خواست دست بچه را از دور گردن اسب بردارد، اما بچه آن را سفت چسبیده بود و تو خواب لب ورچید و زن و لش کرد.

ناگهان وحشت تنهایی تو دلش را خالی کرد. یک سیگار از تو کیفش بیرون آورد و با ته سیگاری که تو دستش جان می کند روشن کرد و چند پک بلند به آن زد. تو تنش می لرزید و نشستن و ایستادن و راه رفتن برایش فرق نمی کرد.

این سومین نوئی بود که زن در ایران می گذراند. سه سال پیش، زیبا و شاداب و بی پروا پایش را از هواپیما به زمین «مهرآباد» گذاشته بود. به زندگی پاریس پیش از جنگ فکر می کرد. آن روزها جلال طب می خواند و خودش تو یکی از کتاب فروشی های «بلوار سن میشل» فروشنده بود. و جلال جوان سیاه سوخته چهارشانه سر به زیری بود که اغلب آن جا می آمد و با کتاب ها ور می رفت و نگاه گم گریزنده ای داشت و چشمانش را پشت سرهم به هم می زد و نگاه زن که به صورتش می افتاد چشمانش از آن می گریخت و بعد عاشق هم شدند و خودش چالاک و زیبا بود و شب ها کارشان این بود که از شراب فروشی ته کوچه تنگ و قوس دار «Rue de la Huchette» یک بتری «بورگنی» ولرم می خریدند و بعد از پله های «سن» پایین می رفتند و به نارون های گردنکش سرسبز تکیه می دادند و شراب را به نوبت اشک اشک از سر بتری می مکیدند و بعد در آغوش هم می افتادند و لب های هم را می خوردند «وکلوشارها» هم دور و نزدیک رو زمین افتاده بودند و آنها هم «بوژوله»

خود را قورت می دادند و زمزمه می کردند و زن و مرد همیشه همان یک گله جا می رفتند و از آن جا نور چراغهای « Pont des Arts » توسن برگشته بود و آن جا آن قدر همدیگر را ماچ می کردند و نشان کش وقوس می رفت که به لرز می افتادند و دهنشان خشک می شد و تنش می گرفت و چهره ی جلال تاسیده تر از آنی می شد که بود و زود پا می شدند و می رفتند تو اتاق کوچک زیر شیروانی جلال، تو کوچه «پیلوساک»، و لخت می شدند و اول او لیز می خورد زیر ملافه و بعد بوی نشان عوض می شد و عرق می نشستند و نفس هایشان بند می آمد و درآغوش هم، مست می افتادند.

و حالا بعد از شش سال عشق و زناشویی جلال رفته بود دختر عمومی سیاه سوخته خیکی ابرو پاچه بزی خودش را گرفته بود و او با بچه اش باید سرافکنده و شرمسار برگردد پاریس پیش کس و کارش و حالا زندگی پشت سرش سوخته بود و باد دود آلودش خفه اش می کرد. دلواپس و نگران بود. دلش می خواست پا شود برود تو کوچه زیر برف بایستد تا داغی تنش سرد شود. داغی تن پسرش که به پهلوی چسبیده بود آرامش می ساخت. حس می کرد دار و ندارش همین یک بچه و آن دو تا چمدانی است که کف اتاق گذاشته بود.

سه سال پیش که پایش را تو زمین مهرآباد گذاشت، سر آرمان دوماهه بود. جلال هم همراهش بود و زیر بازویش را گرفته بود. دلش تپ تپ می زد. تیرماه بود و آفتاب زل سیال، همچون جیوه رو سرش سنگینی می کرد. اول که پیاده شده بود دوتا دژبان خود به سر چهره سوخته، که نوک سرنیزه هاشان از خودشان بالا زده بود و دور و نزدیک هواپیما پرسه می زدند تو ذوقش زده بود. بعد تو اتومبیل یکی از دوستان جلال، پهلوی دستش نشست. دوست شوهرش اسمش احمد بود. برادر شوهرش جمال هم به پیشواز آمده بود و ته ریش خارخاری و لب و لثه بنفش داشت و تا زن به او دست داد لبخند پت و پهنی تو چهره اش دوید و با فرانسه موریانه خورده ای از زن پرسید: «حال شما چطور است» و بعد دیگر هیچ نگفت و تمام راه ساکت و بی حرکت نشست و مرتب زبانش را دور لب های بنفش خشکش می مالید و با تسبیح چرک مرده ای که تو دستش بود ور می رفت.

اما خانه که رسیدند همه چیز ناگهانی یک جور دیگر شد و هیچ چیز با پندارش وفق نمی داد. پاهاش را که تو دالان خانه گذاشت، ناگهان بو گند زد زیر دماغش و خواست بالا بیاورد. خانه تنگ و تاریک با دیوارهای بلند گل گیوه خورده بود. حیاط کوچکی داشت که یک حوض لجن گرفته از میانش بیرون جسته بود. اسکلت پیچ خورده موی به دار بست تو سری خورده ای گلاویز شده بود و رو حیاط سرپوش گذاشته بود و خوشه های مفلوک و سفیدک زده یاقوتی ازش آویزان بود. ناگهان به یادش

آمد که این همان خانه ایست که جلال توش به دنیا آمده بود. با علاقه در و دیوارش را ورنانداز می کرد. اما بوی گند توی دالان کلافه اش کرده بود و فکرش را می سوزاند و بیخ گلویش را دیش کرده بود.

پدر و مادر و سه تا خواهرهای قد و نیم قد جلال با لبخندهای خفه و لرزان تو حیاط منتظر آن ها بودند. زن عکس آن ها را تک تک، و همه با هم در پاریس دیده بود؛ اما آن ها اینجا همشان یکجور دیگر شده بودند. شکم هاشان باد کرده بود و رنگ هاشان تاسیده و چرک بود. مثل اینکه جدشان ناخوش بوده و یک ناخوشی ارثی تو خانواده آن ها مانده بود.

انگشتان سرد و نموک آن ها را که تو دست می گرفت چندشش می شد. وظیفه خود می دانست که تو روی یکی یکیشان لبخند بزند و بگوید «سلام، سلام» و با آن ها دست بدهد. سلام را جلال یادش داده بود و چیزهای دیگر هم یادش داده بود که بعد از سلام بگوید و او آن ها را فراموش کرده بود و حالا ناراحت بود که چرا فراموش کرده بود و می کوشید تا آن ها را به یاد بیاورد و کلمات گنگی تو خاطرش می جوشید و بوی گند دالان دماغش را می سوزاند و نمی گذاشت فکر کند. و جلال در راه یادش داده بود به زبان فارسی بگوید «کنیز شما هستم» و او خیال می کرد این تعارفی است و معنی آن را نمی دانست و او حالا که یادش رفته بود چه بگوید از بیهوشی خودش بدش می آمد.

بعد جلال بردش تو ارسی و خودش برگشت تا چمدان ها را بیاورد. آن جا یک میز گرد دیلاق و یک نیمکت و چند تا صندلی، از آن جور صندلی هایی که «امین السلطان» از فرنگ آورده بود و به دورشان شرابه و منگوله های رنگ و رو رفته مفلوک آویزان بود، گوشه ی ارسی گذاشته بود. رو میز، ظرفی انگور یا قوتی و خیار و گیلای بود که مگس از سر و روشن بالا می رفت. یک تختخواب دو نفره چوب جنگلی نو که هنوز بو لاک و الکلیش تو اتاق پیچیده بود، با یک رختخواب پف کرده و متکای لوله ای بالای ارسی بود. یخدان پر زرق و برقی هم گوشه اتاق بود. از اتاق خوشش آمد. از شیشه های ریز رنگارنگ درک های ارسی خوشش آمد. اما اینجا هم همان بوی تو دالان پیچیده بود. این بو را هیچ وقت قبلا نشنیده بود و نمی دانست یک همچو بویی هم در دنیا هست. و حالا بیخ گلویش می گرفت و باز و بسته می شد و تو نافش پیچ افتاده بود.

تو اتاق تنها بود. کیفش را گذاشت رو نیمکت و منتظر برگشتن جلال ایستاد و متعجب به در و دیوار نگاه کرد. رو دیوار عکس مجاهدی با سبیل کفلت از بنا گوش در رفته که قنذاق یک موزر زیر بغلش گرفته بود و اخم کرده بود آویزان بود. ازش ترسید و

بعد ناگهان یاد دژبان های مهرآباد تو سرش دوید. از تو حیاط صداهای منگ و نامانوس پدر و مادر و کس و کار جلال تو گوشش می خورد. به نظرش رسید دارند با هم دعوا می کنند. صدای جلال را از آن میان تشخیص می داد. به نظرش آمد که

خیلی وقت است در اتاق تنها مانده. باز خودش را به تماشای شیشه های رنگی درهای ارسی مشغول کرد. به یاد شیشه های رنگین دریاچه های کلیسای «نوتردام» افتاد.

جلال برگشت تو ارسی. کتش رو دستش انداخته بود و خیس عرق بود و چمدان ها را نیاورده بود. آرام و اندیشناک نشست رو نیمکت، که جریقی صدا کرد. از چهره اش ناشادی و پشیمانی آشکار بود. بعد آهسته گفت:

- «هرکاری می کنم راضی نمی شن کاش اصلا نیامده بودیم. حرف سرشان نمی شه.»

- «به چی راضی نمی شن؟ از من بدشون میاد؟»

- «نه، از تو بدشان نمیاد. اما اصرار دارند که عقد مسلمانی بکنیم.»

- «ما که یک بار تو کلیسا عقد کردیم.»

- «آن را قبول ندارند. می گن باید عقد خودمون بکنیم.»

- «خیلی مضحکه به اون ها چه مربوطه؟ ما که بچه داریم.»

- «می گن بچه ای که با عقد مسیحی به دنیا آمده حرمزادس. من خجالت می کشم. کاشکی هیچ قوم و خویش نداشتم. از خودم بدم میاد.»

هر دو خاموش شدند. جلال سرش زیر بود و به گل های فرش نگاه می کرد. زن ایستاده بود و هیکل بیچاره دولا شده جلال را ورنده می کرد. دلش برای او می سوخت. دوستش داشت. حس می کرد کس و کارش به او زور می گویند و او نمی تواند حرفش را به کرسی بنشانند. بعد رفت رو نیمکت پهلوش نشست و دست او را توی دست گرفت و گفت:

«تو می دونی من چقدر تو رو دوست دارم. من نمی خوام تو برزخ بشی. هرچه تو بخواهی من می کنم.»

- «می دانم که اومدن تو به این سرزمین خودش خیلی فداکاریه. من خجالت می کشم که یک چنین خواهشی ازت بکنم. اما

وقتی من و تو همدیگرا می پرستیم، این چیزهای ظاهری چه اهمیتی داره؟ تو که خودت می دونی من به این چیزها عقیده

ندارم.»

- «هیچ اهمیت نداره. هرچه تو بخواهی من می کنم و من زندگیم را برای تو می خوام.»

بعد روحانی آمد و عقد مسلمانی کرد و نامش را فاطمه گذاشتند و از این اسم هیچ خوش نیامد چون می دانست که همه زن های الجزیره ای که تو پاریس هستند نامشان فاطمه است. وقتی بعد از عقد مادر جلال فاطمه صداش کرد چندشش شد و زیر لب گفت merde .

اما وقتی شب خلای خانه را دید آن وقت فهمید به کجا آمده. چهار تا پله از کف حیاط می رفت پایین تو گودال تاریکی که یک پرده کرباسی بی رنگ نموک سنگینی از درش آویخته بود. ناگهان هرم تند گاز نمناک خفه کننده ای تو سرش خلید. تکه کاغذ نازکی را که با خودش برده بود بی اختیار جلو دماغش گرفت. نور فانوس نفتی که همراه داشت از دور فتیله تکان نمی خورد و ذراتش مانند گلوله های ریز جیوه دور و ور فتیله را گرفته بود و همین نور ضعیف بود که سوس کها و عنکبوت ها و پشه کوره ها را به جنب و جوش درآورده بود. از ته گودال صدایی تو گوشش خورد. بوی عطر «کانونی» که به خودش زده بود با بوی آن جاقاتی شده بود. دردی تو نافش پیچ داد. دلش آشوب افتاد و اق زد. بعد هراسان فانوس را انداخت و فرار کرد. آن شب تا بامداد در تب سوخت و هذیان گفت.

بعد، از خواهر هفت ساله جلال حصبه گرفت و خواهر جلال مرد و او تا لب پرتگاه مرگ رسید و همه اهل خانه گفتند زن بد قدمی است که با آمدنش مرگ را به خانه راه داده و همه ازش برگشتند و یک «سور» کاتولیک فرانسوی ازش پرستاری کرد و سرش را از ته تراشیدند و بعد که خوب شد یک کبد بیمار و رنگ زرد و چشمان گود رفته برایش به جا ماند و بعد، آن چنان عوض شد که گویی او را بردند و یک آدم دیگری به جایش گذاشتند.

چه شب درازی بود. تمام شب های نوئل دراز بود. اما او نمی فهمید، برای اینکه همه اش در جنب و جوش و خرید و آرایش و لباس پوشیدن و درخت درست کردن و شام خوردن و رقصیدن بود. حالا این شب شوم دراز، سنگینی و سردیش را توی کله اش می کوبید.

سرش را از روی ساعت رو دستش برداشت و با چشمان مژه به هم چسبیده اش تو خاکسترهای بخاری زل زل نگاه کرد. همه چیز سرد و سوت و کور و بی جان بود. به نظرش آمد پیش از این هم به ساعتش نگاه کرده بود و ساعت دوازده بود. و حالا هم ساعت دوازده بود. گویی پای عقربه ها را به زنجیر کشیده بودند و از جایشان تکان نمی خوردند.

نوئل های پیش اینجور نبود. نوئل پاریس خوب بود. آن جا زندگی و قشنگی در آغوش هم می رقصیدند. چه خوب شبی بود آن شب در «مون مارتر» در «Au Lapin Agile» فانوس های رنگین از طاق های ضربی آویزان بود و همه بچه مچه ها جمع

بودند. آن سینی های گنده آکنده از شراب و مارتینی و شامپانی. که پیشخدمت ها جلو مردم می گرفتند و هرکس هرچه می خواست برمی داشت و آوازخوان ها یکی یکی می آمدند و تصنیف های عامیانه می خواندند و مردم دست هاشان را به هم می دادند و با آهنگ ها تکان می خوردند و دم می گرفتند. جلال در پاریس بچه ی خوبی بود چه خوب می رقصید. چقدر روشن فکر بود. اما این جا که آمد جور دیگر شد. شکل و رنگش عوض شد. بویش عوض شد. نگاهش عوض شد. همدردی ها و نوازش ها و عشق ها و قشنگی ها را به چه زودی از یاد برد. تو سرش گذشت: «هرچیز باید یک روز تمام بشود، و حالا تمام شده؛ همه چیز تمام شده. این زندگی من بود که تمام شد.»

سردی سوزنده ای تو تیره پشتش خلید. آهسته دست بچه را که دور گردن اسب بود گرفت و اسب را رو کف اتاق پس زد و دست بچه را گذاشت رو سینه او. مدتی بود ویرش گرفته بود که اینکار را بکند و آخرش هم کرد. بعد پالتوش را از دوش خود برداشت و کشید رو بچه و آن را خوب دور او پیچید و لبه هایش را زیر او زد. حس کرد تمام مردم شهر دشمن خونی اویند و بیرون تو برف کمین کرده اند تا به بچه اش گزند برسانند. به لام چراغ نگاه کرد. سوزن های دردناک نور چشمش نشست و به مغزش فرو رفت. اما چهار ساعت دیگر از این دیار می رفت و دیگر پشت سرش را هم نگاه نمی کرد. دور و ور اتاقی بود که این دو سال آخر را در آن گذرانده بود و حالا اثاثیه اش را جلال کنده و برده بود و مثل جای غارت زده و بمب خورده ولش کرده بود.

از جاش پا شد رفت برابر دیواری که هنوز دوتا میخ سرکج گنده تا نیمه توش دفن شده بود ایستاد می دانست که میخ ها جای دوتا تابلو باسمه ای کار «سزان» و «مانه» بود. سایه شکسته و بیقواره اش رو دیوار میان جای تابلوها افتاده بود که از سر تا کمرش رو دیوار بود و از ناف به پایین، شکسته و کف اتاق افتاده بود. ناگهان برگشت که برود به جایی که سابقا آئینه ای رو دیوار آویزان بود و دلش خواست که صورت خودش را تو آئینه تماشا کند. سرش را برگرداند. دید آئینه آن جا نیست و می دانست که آئینه آنجا نیست. دور اتاق راه رفت و به یاد مهمانی هایی که در همین اتاق داده بود و به یاد خنده ها و شادی ها و بگو مگوهای پیشین، دور ور آن را تماشا کرد. تک دماغ و چشمانش سوز افتاد. فکر می کرد که آیا راستی مدتی تو همین اتاق زندگی کرده یا اصلا هیچ وقت از پاریس بیرون نرفته و شوهر نکرده و بچه نزاییده و همین حالا هم در پاریس است. بعد فکر کرد که اصلا هیچوقت پاریس را در عمرش ندیده و همیشه تا خودش را شناخته در تهران بوده و حالا هم یک جای دیگر است.

همه چیز دور و ورش غریب بود. حس کرد که ناگهان همه چیز را فراموش کرده و به نظرش آمد که هیچ گاه زنده نبوده، خیال کرد مرده است.

رفت کنار پنجره و سیگار دیگری آتش زد و دود پرپشتش را تو شیشه پنجره پف کرد. از پشت شیشه به دانه های برف و خال خال های سیاه فضا که برف نگرفته بود تو خیابان نگاه کرد. اتوموبیل ها با چشمان خیره کننده، چون کفشدوزهای شتابان، همدیگر را دنبال می کردند. خیابان از هر شب شلوغ تر بود. به منظره شهر و گنبد و گل دسته مسجد سپه سالار نگاه می کرد. ناگهان تو نافش پیچ افتاد. زود از اتاق رفت بیرون تو روشویی. و آنجا روی ناشسته و چشمان مژه به هم چسبیده و موهای ژولیده گرد گرفته خودش را که تو آینه دید یک هو زد زیر دلش و تو روشویی بالا آورد.

نصفه سیگاری که تو دستش بود انداخت تو کف لزج سفیدی که هنوز نخش از لب زیرینش آویزان بود. باز هم اق زد. سیگار خاموش نشد و دود مرطوب سوزنده ای ازش بلند بود. بعد سردش شد. همان طور که سرش تو روشویی خم بود به ساعت رو مچش نگاه کرد؛ دید نیم ساعت از نصف شب گذشته. تو سرش گذشت:

«هرچه جان بکنی و مثل لاک پشت فس فس راهبری دو سه ساعت دیگه از این جا می رم. فقط آرزو دارم این سه ساعت بشه سه دقیقه. من هی چوقت تا این اندازه آرزومند نبودم که اینجوری وقتم آتش بگیره. اما دست کم بچه ام را از این خراب شده می برمش تا وقتی بزرگ شد اصلا عکسی از این پدر و قوم و خویش ها و از این سرزمین تو سرش نباشه. هیچ وقت نمی خوام بدونه باباش کی بوده. ترجیح می دم بدونه باباش یکی از آدمای تو کوچه بوده و هیچ پیوندی میانمان نبوده. فقط این پوست تاسیده و موهای سیاه فرفریش تا عمر داره مثل داغ ننگ همراهشه.»

سرما سرماش می شد. برگشت تو اتاق بچه هنوز خواب بود و اسب چوبی صاف و بی تشویق تو صورت بچه نگاه می کرد. آهسته می لرزید و گمان برد بچه هم سردش است. نشست پهلوش. اما تن بچه همچنان داغ بود. دستش را گذاشت رو پیشانی او و از داغی آن دانست که انگشتان خودش چقدر سرد است. بچه از سردی انگشتان زن در خواب چندشش شد و اخم کرد و لب ورچید. او باز به خودش گفت:

«از هر کس دیگه ممکن بود این بچه را داشته باشم؛ منتهی یک شکل دیگه بود. من که نمی فهمیدم. مثل همین بچه دوستش می داشتم. شاید سردش باشد. خودم که دارم یخ می زنم. همه چیز این جا خشک و فلزی است. آفتابش، سرمایش و آدم هایش همشون. زندگی من تمام شده. حالا باید جون بکنم این بچه را بزرگش کنم. یک سیب کرمو که درخت زندگی من داد. اما باید

یک تنفری از این سرزمین و این آفتاب سنگین و سیالش تو دلش بکارم که هیچ وقت یاد اینجا و پدرش نکنه. برای زندگی، هم کینه هم محبت، هم دوستی هم دشمنی همش با هم لازمه. زمان عیسی مسیح گذشته. تنها برشالوده ی محبت نمی شه زندگی کرد. حالا دیگه نمی تونم هیچکس را ببخشم. دیگه از این چیزها گذشته. من تو همین دنیا زندگی می کنم و تکلیفم باید همین جا معلوم بشه. درسته که کاری از دستم ساخته نیس. اما نباید دست رو دست بگذارم بنشینم و هر چی به سرم میارند تماشا کنم و هیچی نگم.»

افسار اسب را گرفت و از دیوان زدش عقب. چرخ هایش گرچ گرچ کرد و خاک رو موزاییک را خراشید. بچه ناگهان تکان خورد. زن هول شد و اسب را رها کرد. بزاق لزجی لب هاش را به هم دوخته بود. از جاش پا شد و اسب را بغل زد و برد و آهسته گذاشت میان کاغذ سوخته های تو بخاری و بعد کبریت کشید و گرفت زیر یال و دمش.

اسب گر گرفت. زن عقب رفت و دلش خواست که شعله های آن بچه را گرم کند. دهن خود را با آستین پاک کرد و رفت نشست رو دیوان پهلوی بچه. نگاه نادم و جهنده اش رو شعله های آتش بود. دلش شور می زد. دلش می خواست آنجا نباشد و دلش می خواست مدت ها پیش، از این سرزمین رفته باشد. وقتی بیدار شد بش می گم «بابات اومد به زور گرفت بردش.» دست کم اتاق یه خرده هوا می گیره. داریم یخ می زنیم.

شعله های آتش اسب را در برگرفت و چاله بخاری آجری از شعله پر شد و اسب بزرگ بود و کوچک شد و اخم کرد و چلاق شد و پرزد و یله شد و خوابید. و زن، شادابی و چستی و چابکی و عشق و زندگی و نابودی خود را میان شعله های رنگین آن تماشا می کرد

آتما؛ سگ من

من نمی خواستم این سگ را به خانه ی خود راه بدهم. اصلا تصمیم داشتم هیچ جانوری را در خانه نگه ندارم و راه انس و الفت را با هیچ جنبنده ای باز نکنم. سال ها بود که از این گونه انس و الفت ها بیزار شده بودم. اما این سگ بر من تحمیل شد؛ و چنان تحمیل شد که گویی سال ها، بلکه قرن هاست که با من هم خانه بود. چنین بود:

جنگ شوم تازه پایان یافته بود و من تک و تنها در خانه ی بزرگ خودم در حومه ی تهران زندگی می کردم. در یک باغ بزرگ دراندشت با درختان کهن انبوه و قنات زنده ی همیشگی و استخر بزرگ خزه بسته ی پوشیده از نیلوفرهای آبی که آن را به یاد

خدا ول داده بودم تا هر گیاه هرزه ای که دلش بخواهد در آن بروید و هر حشره ای که جا خوش کند، در سوراخ سنبه های آن زندگی کند. شاید همین خودرویی و وحشی گری باغ بود که مرا آن چنان به آن پای بند و دلبسته ساخته بود.

دیوار به دیوار باغ من یک مهندس آلمانی می زیست. او هم، چون خود من یکه و تنها بود. ما با هم تنها سلام و علیکی داشتیم و یک جور آشنایی کناره جو و بی مزه و برهنه از چشم داشت های زحمت زای همسایه گری. هرگاه دم در کوچه، اتفاقاً، همدیگر را می دیدیم لب های هردو به نیشخندی به سلام می لرزید و همین. چهره ی او سوخته بود و گوشت آن به هم لحیم خورده بود. در جنگ آسیب دیده بود. گویی آرایشگر چیره دستی چهره اش را برای بازی کردن نقش هولناکی آراسته بود. شاید تنگ نفس هم داشت؛ چون که همیشه نفس های بریده بریده و خراشیده از گلوی بیرون می پرید. با آن اندام درشت و قد بلندش علیل و دستپاچه و شرمنده می نمود. و هم می لنگید و عینک عدسی کلفتی بر چهره ناسور هول انگیز خود می گذاشت. او یک سگ داشت. همین سگی که سرانجام به خانه من راه یافت و بر من تحمیل شد.

یک روز این آدم آمد و در خانه ی مرا زد و من در را به رویش باز کردم. سلامی با همان نیشخند لرزان همیشگی به هم کردیم و او شرمنده و تقصیر کار به زبان فارسی مختصری به من گفت:

«ببخشید. من یک سفر می رود برای ده روز. از علی نوکر شما خواهش کرد سگ بنده را خوراک بده. پول خوراک دادم به ایشان.»

سرم و شانه هایم را با بی حوصلگی تکان دادم و چیزی نداشتم بگویم، اصلاً بی خود پیش من آمده بود. به من مربوط نبود. علی هم نوکر من نبود. روزها، چند ساعتی می آمد برایم خرید می کرد و اتاق ها را جارویی می زد و می رفت. و غیر از خانه من چند جای دیگر هم کار می کرد. به من مربوط نبود که سگ او را خوراک بدهد. و وقتی این را به او گفتم، با نیشخندی شرم زده سرش را تکان داد و رفت. به نظرم تو ذوقش خورده بود و شاید بدجوری هم با او حرف زده بودم. آخر وقتی که در خانه را زده بود من داشتم ریشم را می تراشیدم و برزخ شده بودم که دستپاچه و با صورت لک و پیس صابونی بروم در را به رویش باز کنم. حسابش را نداشتم که چند روز از رفتن مرد آلمانی گذشته بود. یک شب نزدیک های صبح بود که از صدای پارس پی در پی سگ این همسایه از خواب پریدم. گمان کردم صاحبش از سفر برگشته. اما پارس معمولی سگ نبود. یک جور ناله دردناک بود - از آنگونه ناله هایی که گرگ های گرسنه و در برف وامانده می کنند. ناله قطع نمی شد. مثل این بود که کسی آن سگ را

شکنجه می داد. اما ناگهان ناله ضعیف شد و به نظرم رسید که دیگر طاقت او به پایان رسید و در مقابل رنجی که می برد نیرویش پایان یافته بود. کم کم زوزه اش پایین آمد، تا آخر نفسش برید و خواب هم از سر من پرید.

روز دیگر که علی به خانه من آمد، احوال سگ و مرد آلمانی را ازش گرفتم و گفتم که دیشب سگ او چه ناله هایی می کرد. نمی دانم چرا ناگهانی به سرم افتاد که سراغ سگ را از او بگیرم. اصلا من خیلی کم با او حرف می زدم. علی که معلوم بود دل پر دردی داشت، ناگهان مثل انار ترکید و گفت:

«آقا راستش را بگم من از این سگ می ترسم. نه اینکه خیال کنین منو اذیتی کرده باشه؛ نه، از بس که اخلاقش عجیبه من ازش می ترسم. از وختی که صاحبش رفته یک گوشه کز کرده و من هیچوقت ندیدم از جاش تکون بخوره. خوراکش هم که جلوش می ذاری زیر چشمی به آدم نگاه می کنه، مثل اینکه ارث پدرشو از آدم می خواد. اصلا صدای این سگ در نمیومد و حالا که شما می گین دیشب خیلی صدا کرده خیلی عجیبه. این موسیو هم که گفت ده روزه برمی گرده، حالا پونزه روزه که رفته و من این پنج روز و هم از خودم خرج کردم. روزی ده تومن از جیب خودم براش گوشت و استخوان و سبزی خریدم. دیگه قوه ام نمی رسه. آقا به خدا خوراکش از خوراک زن وبچه من بهتره. یک کیلو گوشت لخم براش می خرم و با استخون و هویج و پیاز و سیب زمینی بار میدارم. خوب که پخت میدارم زمین ولرم که شد نون توش تلیت می کنم می دارم جلوش کوفت کنه. تازه دو قورت و نیمشم باقیه. من که نمی تونم یه همچو آبگوشتی برای زن و بچم فراهم کنم مگه مجبورم از جیب خودم برای سگ فرنگی درس کنم. اگه فردا نیومدش یه جیگر سفید می خرم پنج زار میندازم جلوش. شاید مردک نخواس شش ماه برگرده، از کجا بیارم؟»

پولی به علی دادم که خوراک سگ را مرتب بدهد تا صاحبش برگردد و دیگر از سگ و مرد آلمانی خبری نگرفتم تا اینکه یک روز، تنگ غروب بهار سردی که برای خودم آتشی تو بخاری دیواری افروخته بودم و سرگرم شنیدن سوناتی از بتهوون بودم دیدم در می زنند. خلقم تنگ شد. من با کسی کاری نداشتم و حالتی در آن وقت چنان بود که هر که را دم در می دیدم حتما فحشش می دادم. من برای این از همه کس بریده بودم و به خانه خود پناه برده بودم که خلوت خودم را دوست داشتم و نمی خواستم کسی مزاحمم بشود.

دم در یک پلیس بود و دو نفر کیف به دست که فوری دانستم عدلیه چی هستند و یک مرد خارجی که البته آلمانی بود - و این خیلی زود فاش شد. یک نفر دیگر هم بود که مترجمش بود. علی هم بود. مقدمه نچیدند. یکی از عدلیه چی ها که نماینده

دادستان بود گفت مهندس آلمانی در یک سانحه ی هوایی مرده و آن ها برای ضبط و ربط داراییش آمده بودند و آنچه از من می خواستند این بود که سگ صاحب مرده را چند روزی در خانه ام نگه دارم تا تکلیفش معلوم بشود. و بعد مرد آلمانی که کنسول سفارت بود گفت که بزودی تکلیف سگ را معین خواهند کرد و چون علی به آن ها گفته بود که من چند روزی را از ترحم خوراک سگ را تأمین کرده بودم ازم خواستند تا موقتاً سگ را نگهدارم.

سگ را به خانه من آوردند با خانه چوبی قرص و قایمش و ظرف های آب و خوراکش و پلاشش. چرا او را راه دادم؟ خودم هم نمی دانم. برای اینکه به من پناه آورده بود؟ شاید برای این بود که چون از خورد و خوراکش خبر داشتم، نمی خواستم به دست نا اهل بیفتد و زندگیش خراب بشود. شاید برای این بود که همان آن از نظرم گذشته بود که اگر همین باغ و خانه و موزیک و زندگی راحت را که به آن عادت کرده بودم ازم بگیرند باید بروم و سرم را بگذارم زمین و بمیرم. شاید هیچکدام از این ها نبود و می خواستم هرچه زودتر از شر آن قیافه های گوناگون خلاص شوم.

سگ پیش من بود و علی خورد و خوراکش را می داد و تو حساب من می نوشت. اما سگ همیشه غمگین بود. نه صدایی ازش در می آمد و نه از کلبه چوبین خود بیرون می آمد. خوراکش را نصفه می خورد و لاغر شده بود. وجود او برای من موقتی بود. می دانستم که من این سگ را نگاه نخواهم داشت. هر روز چشم به راه بودم که بیایند و ببرندش. اما از وقتی که با من هم خانه شده بود وجودش را تو خانه، در گوشه ی خلوت باغ حس می کردم. مثل این بود که مدام داشت مرا می پایید و کارهایم را زیر نظر داشت. حس می کردم مزاحم من است. من نمی خواستم یک موجود زنده تو دست و پایم بپلکد.

از کوچکی چندین گربه داشتم که هر یک از آن ها جانشان با سرنوشت غم انگیزی پایان گرفته بود. نخستین بار، آن گربه سیاه یک تیغ بود که مرگ را به من نشان داد. یکی دو روز اسهال گرفت و از ما پنهان شد و روز سوم صبح که پا شدم، دیدم دراز به دراز افتاده و خشک شده. خواستم بگیرمش تو بغلم به من گفتند که مرده است. من تا آن روز مرده ندیده بودم و مرگ این گربه نخستین رنگی بود از مرگ که در روح من نقش شد. یک آهوی قشنگ داشتم با چشمانی که می خندید؛ سگ دریدش. سگ داشتم، هار شد کشتندش. باز سگ داشتم سمش دادند. باز سگ داشتم پیر شد و فلج شد و مرد. سنگ پستی داشتم که پنج شش ماه از سال را زیر خشک برگ های باغ می خوابید و بعد بهار که می شد، بیدار می شد و مثل فیلسوفان مشایی تو باغ قدم می زد و هر گلی را که از آن بهتر نبود با داس دندان هایش درو می کرد. می گفتند سیصد سال عمر می کند و هیبهات نمی میرد. اما نمی دانم چطور شد که او هم مرد. یک روز دیدم گوشه ی باغ به پشت افتاده و سر و دست و دمش از لاکش بیرون جسته و

کرم گذاشته، میمون داشتم که ماده بود و حیض می شد و به وضع دردناکی خون ازش می چکید و برزخ می شد و تو لک می رفت و گاز می گرفت. او هم خون بالا آورد و مرد. و برای این بود که از انس با جانور وحشت داشتم.

دیگر از این سگ خسته شدم. پس از دو هفته ای، یک روز به سفارت رفتم و کنسول را دیدم و خواستم که تکلیف سگ را معلوم بدارد. با خوش رویی و ادب بسیار مرا پذیرفت و شناسنامه سگ را که میان سامانِ مرده ی آلمانی پیدا کرده بود به من نشان داد و گفت:

«متأسفانه نتوانستم جای مناسبی برایش پیدا کنم. حیف است که شما این سگ را از دست بدهید. نیاکانش از سگ های با نام و نشان ناحیه الزاس بوده اند و پدربزرگش قهرمان نخستین جنگ جهانی بوده و در صلیب سرخ آلمان مصدر خدمات بزرگی بوده و چندین زخمی را از مرگ نجات داده و پدر همین سگ حاضر؛ در جنگ اخیر از محافظین سرسخت و وظیفه شناس یک فرودگاه بود. اینچنین سگ کم یافت می شود. در آلمان هزار مارک خرید و فروش می شود. خود من اگر در آپارتمان زندگی نمی کردم حتما آن را بر می داشتم. اما در یک آپارتمان کوچک ظلم است که چنین سگی را نگهداشت. حالا به شما تبریک می گویم که قسمت شما شده.»

مردک مثل اینکه این ها را پیش پیش حفظ کرده بود و تا مرا دید آن ها را به خوردم داد. نفهمیدم چرا رد نکردم. چرا اعتراض نکردم. یک وقت خودم را تو کوچه دیدم با شناسنامه ی سگ که در دستم بود. حتما حیف بود چنان سگ پدر و مادرداری را که مفت و مسلم به چنگم افتاده بود از دست بدهم. جای مرا که تنگ نمی کند. خودش مونس است برای من تنها. علت اینکه حالا دل مرده و خاموش است، حتما به واسطه ی انسی است که به صاحبش داشته و حالا دوری او را نمی تواند تحمل کند. این خودش خیلی ارزش دارد که یک حیوان تا این اندازه حق شناس باشد. کم کم به من خو خواهد گرفت و مرا هم حامی و ارباب خودش خواهد شناخت و اگر بمیرم، او تنها کسی است که در مرگم ماتم خواهد گرفت و این چنین غمگین و دلمرده که حالا هست خواهد بود. این تقصیر خود من بود که در این مدت سری به لانه اش نزدم و دستی به سر و گوشش نکشیدم. حتی لحظه ای بازی نکردم و نوازشش نکردم. ازش دلجویی نکردم. و تسلیتش ندادم. او می داند که علی به او محبتی ندارد. او از خود من توقع محبت دارد. باید تصدیق کنم که رفتار من در باره اش انسانی نبوده. سگ هم محبت می خواهد. حتما در این دو هفته خیلی بد گذرانیده؛ باید کاری کنم که دوستم بشود. هر چه زودتر باید به خانه برگردم و تیمارش کنم. این چه فکر احمقانه ایست

که جانور را به خانه خود راه ندهم. من که تک و تنها در این دنیا زندگی می کنم و هیچکس را ندارم، مونسى از این بهتر نمى شود بى آزار و مطیع و خانه پا و دوست و همدم. خیلی خوب شد حال بینم چطور دوستم بدارد و چطور تنهاییم را بشکند. تا وقتی که یقین نکرده بودم که این سگ مال خود خودم شده نمیدانستم چه جواهرى به دستم افتاده. راستى که شیفته او شده بودم. از زیبایى اندامش چه بگویم. درست مثل یکى از آن شوالیه هاى قرون وسطا بود. – مانند یکى از همان جنگجویان صلیبى که در این زمان کسى پیدا نمى شود که حتى بتواند شمشیر سنگین او را به دست بگیرد.

اندامش نقص نداشت. دست هایش کشیده با گنجه هاى پهن که مفصل بازوهایش زیر بغلش رسیده بود. اندامش کشیده، چون یک کشتى، میان باریک، موی خوابیده که نزدیک به دم کم پشت و نزدیک گردن پرپشت و مواج بود. کله درشت، گوش ها کوچک و تیز. چشم قهوه اى با یک نگاه انسانی که با آدم حرف می زد. رنگ مو زرد سیر که دو وصله موی سیاه، مثل زین اسب رو پهلوهاش نقش بسته بود. زیر شکم و پاها زرد و سفید قاتى، پوزه سیاه و مرطوب، دم صاف و پایین افتاده، پاهاى گرد و چرخى با ناخن هاى سیاه و کوتاه. آرواره بالا کمی برآمده و روی آرواره پائین چفت شده. زیبا و با شخصیت و یک جانور دوست داشتنى.

خودم را آماده کردم که دوستش بدارم و تصمیم گرفتم با محبت و جلب اعتماد و حوصله ی سرشار به کمکش بشتابم و او را از این مصیبت برهانم. اما سخت غمگین بود. چشمانى مردد و شرم خورده داشت. دم زیبایش را با انحنای خفیفى که در امتداد اندام کشیده اش داشت. همیشه لای پایش می گرفت. حق داشت. صاحبش نیست شده بود و او این را خوب درک می کرد. بوی او از تو سرش گم شده بود. شاید در سفرى که رفته بود هنوز این سگ بوی زنده او را از راه دور می شنید؛ اما حالا دیگر آن بو از توش فرار کرده بود و می دانست که او نابود شده.

نخستین کارى که کردم اسمش را عوض کردم. اسمش را دوست نداشتم. اول اسمش اس اس بود و من نمى خواستم که این اسم را هر روز به زبان بیاورم. اسمش را گذاشتم «آتما» که یک کلمه برهمنى است و به معنى روح جهان است. از این اسم خیلی خوشم می آمد. نام سگ شوپنهاور هم «آتما» بود. من هم از او تقلید کردم. سپس هرچه کتاب در باره ی این نوع سگ – یعنى سگ گرگ – فراهم می شد دور خودم جمع کردم و از تربیت و نگهدارى و خورد و خوراک آن ها هر دانشى که ممکن بود به دست آوردم و دیگر نگذاشتم على نزدیکش برود و خودم شخصا تیمارش را به عهده گرفتم. و شوقى درین کار یافته بودم که سال ها بود مانندش را ندیده بودم.

برنامه ی خوراک و گردش شایسته ای برایش درست کردم. هر روز با خودم بگردشش می بردم. حقیقت آن است که از صدقه ی سراو، خودم هم که به کنجی افتاده بودم و رغبت نمی کردم از خانه بیرون بروم، با این گردش های روزانه جانی گرفتم و زنده شدم.

خوراکش را خودم می پختم و پیشش می گذاشتم. هر صبح یک کیلو گوشت لخم با یک قلم گوساله و مقدار سبزی با ویتامین می پختم و می گذاشتم جلوش. اما هیچ وقت اشتها نداشت و همه را نمی خورد و چیزی که موجب غم فراوان من شده بود این بود که کلاغ ها می آمدند بغل دستش و خوراکش را می خوردند و او همچنان به آن ها نگاه می کرد و از جایش تکان نمی خورد. این وقاحت کلاغها که تکه های گوشت را از منقار همدیگر قاپ می زدند، و سکوت فیلسوفانه او بود که خیلی مرا رنج می داد.

او را آوردم تو ساختمان. دیگر نمی خواستم گوشه ی لانه اش گز کند و تنها باشد. می خواستم روز و شب با خودم باشد. یکی از پتوهای خوب انگیزی خودم را گوشه سالن برایش چهار لا کرده بودم که رویش بخوابد. اما زود دریافتم که ماندن با من را، آن چنان که چشم داشتم، دوست ندارد و همان گوشه ی باغ و آلونک خود را ترجیح می دهد. از روزی که آورده بودمش تو، خورد و خوراکش کمتر شده بود؛ و جلوی من هم خوراک نمی خورد. من ناچار مدت ها او را در سرسرا تنها می گذاشتم تا بخورد و وقتی که می رفتم می دیدم کمی از آن را خورده و دوباره رفته سرجایش افتاده.

بدبختانه با توجه صمیمانه ای که در حقش می کردم روز به روز بدتر می شد. میلی به غذا و گردش نداشت. مدام در گوشه ی خودش، سرش را غمناک رو دست هایش گذاشته بود و جلوش را نگاه می کرد و گاه آه های ناخوش می کشید.

برایش موزیک می زدم. از موزیک خوشش می آمد. یعنی می دیدم هنگام شنیدن آن به آرامی تغییر وضع می داد و به پهلوی می افتاد و دست و پایش را جلوش دراز می کرد و چشمانش را هم می گذاشت و آهسته نفس می کشید. برای همین بود که برنامه موزیک شنیدن خودم مختل شده بود و ناچار بودم گهگاه و بیگاه فقط به خاطر او صفحه بگذارم. هرچه صفحه داشتم برایش می زدم، و او از همه ی آن ها یکسان خوشش می آمد. گاه هنگام شنیدن موزیک به خواب می رفت و خورخور می کرد و ناگاه با وحشت از خواب می پرید و دور و بر خودش را نگاه می کرد. اما گاه نیز می شد که از رو پتو پا می شد و می رفت توی راهرو می گرفت می خوابید. مثل اینکه حوصله حضور مرا نداشت. می رفت آنجا در یک زاویه که من نتوانم ببینمش می افتاد. ازم فرار می کرد؛ شاید.

تابستان رفت و خزان درختان باغ را به تازیانه بست. همه ی تلاش من در بهبود این سگ بی اثر ماند. حتی بدتر هم شد. تا تو باغ ولش می کردم درختها را می جوید. دو درخت سیب و سه چهار تا چنار تازه کاشت را از پای درآورد. یک افرای پیوندی ده دوازده ساله داشتم که مثل یکدسته گل، تابستان ها چمن را زینت می داد؛ آنقدر به کنده ی این درخت پرید و آن را گاز گرفت تا آخرش خشک شد و بهار دیگر را ندید.

او را به دامپزشک هم نشان دادم، کمکی نکرد. گفت عصبانی است و دوا داد و او بهتر نشد و همچنان غمگین و بی صدا و بی اشتها و فرسوده و خسته و دل مرده بود که بود.

او را به گردش های دراز می بردم، هرروز صبح. اما هیچ جنب و جوش تازه ای در او دیده نشد. حتی این گردش های روزانه موجب شرمندگی و سرشکستگی من هم شده بود. یک چنان سگ درشت اندام و ترسناکی از سایه خودش می ترسید. از صدای اتومبیل می رمید. آخر، من این سگ را پیش از آنکه صاحبش بمیرد هم دیده بودم. برای خودش گرگی بود و وقتی که تو خانه صاحبش صدا می کرد، دل آدم را می لرزاند و کسی جرأت نداشت از نزدیک آن خانه بگذرد. حالا چطور شده بود که وقتی من به گردشش می بردم. با اینکه مردم از نزدیک شدن به او می ترسیدند، او هم از دیدن آن ها می ترسید و دمش را لای پایش می گرفت و گوش هایش را می خوابانید و سرش را به زمین خم می کرد و با چهره ی کتک خورده، زیر چشمی به آن ها نگاه می کرد.

یک روز اتفاق بدی افتاد که این سگ، پس از آن روز دیگر از چشمم افتاد. من از دم در خانه ای می گذشتم که چند تا عمله آنجا کار می کردند و یک توله سگ مردنی ولگرد هم که ریسمان کوتاهی دور گردنش بود و معلوم بود مایه بازی و آزار بچه های محل بود، آنجا برای خودش گوشه دیوار خوابیده بود. این توله ی مردنی، بدبخت تر از آن بود که هیچوقت صاحبی به خود دیده باشد. از بس نژادش قاتی شده بود معلوم نبود اصلش چه و از کجا بوده. از این گذشته، گرسنگی کشیده و مفنگی و چرک بود و شاید بیش از سه چهار ماه نداشت. تا چشم این توله به آتما افتاد از گوشه دیوار خیز برداشت و به طرف او حمله برد. هیچ وقت من آتما را آن چنان زبون و وحشت زده ندیده بودم. گویی این توله ی مردنی آمده بود جانش را بگیرد. تمام تنش روی چهار دست پایش می لریزید. گوش هایش مانند برگ کاغذی که پس از مچاله شدن باز شده باشند، طرفین صورتش خوابیده بود. کوچکترین نشان مقابله و دفاع در او دیده نمی شد. توله پارس می کرد و رو پاهایش خیز برمی داشت، و این داشت

از ترس نابود می شد. ناگهان توله کار خودش را کرد و با یک حمله ی چابک تکه گوشت ران آتما را با دندان کند. آتما پا گذاشت به فرار و مرا نیز که سر زنجیر او را در دست داشت، با نیروی جهنمی خود به دنبال کشید و توله سگ مردنی در پی ما افتاد. خنده ی ناهنجار آن چند کارگر مرا سخت آزد. این سگ که با نیروی جهنمی خود مرا چون بادبادکی به دنبال خود می کشید، اگر می خواست می توانست توله ی مردنی را به یک حمله از هم بدرد و لقمه چپ کند و تکه استخوانی هم از او به زمین نگذارد. این دیگر برای من قابل تحمل نبود. تمام زحماتم به هدر رفته بود. دیگر کلافه ام کرده بود. حتما این بیچارگی و ترسویی او، در محل دهن به دهن می گشت؛ که سگی به گندگی یک گوساله. جربزه یک بچه گربه را ندارد و پخی تو دلش کنی از هم وا می رود و من دیگر نمی توانستم سرم را پیش اهل محل بلند کنم.

از بدبختی من و این اسیر زندگی من، همان شب خانه ی مرا دزد زد. من که در خواب مستی بودم و چیزی را نفهمیدم. اما صبح که پا شدم، دیدم چند دست لباس و ساعت و کارد و چنگال های نقره و یک فرش خوش نقش کرمان به غارت رفته بود. کاملاً آشکار بود که دزدان وقت زیادی در کار خود داشته اند و آتما این سگ بی مصرف زیانکار، تمام وقت در لانه خود افتاده بوده و با آمدن و رفتن دزدان از سر جایش تکان نخورده بود. انگار نه انگار سگی هم در خانه بوده. تردید نداشتم اگر خودی نشان داده بود و دزدان هیکل گنده ی رستم صولتش را می دیدند، دیگر گمان نمی بردند که این سگ با آن یال و کوپال، از خودش بی خاصیت تر خودش است و به ناچار در می رفتند. اما معلوم بود که از وجود او کوچکترین آگاهی نداشتند.

سخت نا امید و دلمرده ام ساخته بود. از خود او هم بدتر شده بودم. من دیگر از او بیمارتر شده بودم. همنشینی با او از زندگی سیرم کرده بود. گاه می شد که ساعات متوالی رو تختخوابم می افتادم و رغبت نمی کردم از سرجامم پا شوم. درست بود که کار موظف و مرتب نداشتم. اما همین گردش خشک و خالی تو باغ و گوش دادن به موزیک و حتی لباس پوشیدن را هم ازم گرفته بود.

گفتم لباس پوشیدن. آن روز دیگر خیلی خلقم را تنگ کرد. صبح زودی بود که هر دو ناشتایی خورده بودیم و من رفتم به اتاق خوابم که لباس بپوشم تا بگردش برویم. تازه لخت شده بودم؛ لخت عریان. من که خیال می کردم او تو سالن در گوشه ی خودش رو پتو خوابیده، با کمال تعجب دیدم آمده تو آستانه ی اتاق ایستاده و اندام عور مرا تماشا می کند. او حالت صاحب خانه زورمندی را داشت که دزد بدبخت بی دست و پای را حین دزدی می پایید. با دیدن او، شتابان خودم را پوشاندم. اما چه فایده؛ او تن لخت مرا دیده بود. معلوم بود که پاورچین پاورچین آمده بود و با کمال وقاحت مرا مدتی تماشا کرده بود.

حس کردم همه چیز تمام شده و دیگر نفوذی بر او نخواهم داشت. از آن پس حس می کردم خورده برده زیر دستش دارم. او از زیر و روی زندگی من آگاه بود. مرا دست انداخته بود و مایه ی مسخره خود ساخته بود. چرا من باید تا این اندازه با او رو راست بوده باشم که در خلوت من راه بیابد و از همه چیز من سر در بیاورد؟ دیگر قابل تحمل نبود. دیگر در هیچ یک از کارهای خودم اختیار و آزادی نداشتم و دست و دلم به هیچ کاری نمی رفت.

به زودی دریافتم که به خودم دروغ گفته بودم و نمی توانم دوستش داشته باشم. خیلی کوشش کرده بودم که دوستش بدارم، اما در دلم جایی برای دوستی او نبود. برنامه ی زندگیم را به کلی بهم زده بود. می دیدم بیگانه ای در خانه دارم که تمام حرکاتم را می پایید. من به یک زندگی تنها عادت داشتم و حواسم تنها در یک سو، و آن هم فقط در زندگی شخصی خودم سیر می کرد. اما حالا این مزاحم تو دست و پایم می پلکید. دیگر سخت از آوردنش به خانه ی خود پشیمان بودم.

به نظرم جانوری زشت و مزاحم می آمد. خوب که فکر کردم دیدم آوردنش به خانه ام - که اصلاً به دلخواهم نبود. - ناشی از یک حس تقلید بود که می خواستم سگی گنده داشته باشم تا مردم اون را تو کوچه همراهم ببینند و به من نگاه کنند و با هم پیچ پیچ کنند. می خواستم تو سالن خانه ام پیش پایم دراز بکشد و من جلو بخاری دیواری شعله ور خود بنشینم و سیگار بکشم و به موزیک گوش بدهم و او سگ مطیع من باشد. حالا نه تنها دوستش نداشتم بلکه به او کینه هم داشتم و ازش سخت بدم می آمد.

و عجباً که گویی خود او هم به بخت بد خود کمک می کرد و رفتارش آن چنان زننده و تحمل ناپذیر بود، که کوچکترین ترحم و محبتی در دل من نمی کاشت. به نظرم یک نان خور زیادی و یک موجود پوچ توسری خورده جلوه می نمود. مثل یک دختر کور، یا یک پسر افلیج ناقص عقل، مایه غم و خشم من شده بود. مکرر با خود می جنگیدم که به او مهربان باشم، ولو به صورت ظاهر؛ اما دریغ که ممکن نبود. کوچکترین ترحمی درباره اش نداشتم. دست خودم نبود. این جانور بیچاره هم گناهی نداشت. اما من هم از این که نمی توانستم او را دوست بدارم گناهی در خود حس نمی کردم.

پس اگر این سگ امروز می مرد بهتر از فردا بود، دیگر ازش بدم می آمد. زندگی مرا درهم ریخته بود. من می خواستم در این سال های آخر عمر، دوستم باشد و شریک زندگیم باشد. می خواستم هر بدی که از مردم دیده بودم او جبران کند. اما او یأس به خانه ی من آورد و خودم را هم بیمار کرد. هرچه به او خوبی کرده بودم هیچ و پوچ بود. نه گاهی سر و دمی به سپاس جنبانده بود، و نه هرگز نشان دوستی و محبتی ازش ظهور کرده بود.

این بود که به این فکر افتادم که او را از سر باز کنم. گیرم ده دوازده سال دیگر هم زنده می ماند و بعد هار یا فلج می شد؛ یا کور و زمین گیر و می مرد. اما چگونه می توانستم از شرش رها شوم؟

روزها روی تختخوابم می افتادم و نقشه ی از سرباز کردن او را می کشیدم. داشتم به این تصمیم راضی می شدم که بدهم او را با اتومبیل ببرند کرج و یا قزوین ولش کنند تا دیگر نتواند برگردد. اما زود منصرف شدم. او تنها و بی صاحب، چگونه می توانست تو بر بیابان زندگی کند؟ کی بود که روزی یک کیلو گوشت بپزد بگذارد جلوش بخورد؟ کی برایش موزیک می زد؟ آیا او مانند خود من مرده ی موزیک نبود؟ ول کردن او تو بیابان که از مرگ بدتر بود.

پس خودم او را بکشم تا هر دو از یک رنج جانکاه و غم ریشه دار که در جانمان دویده بود رها شویم. شاید اگر خودش عقل داشت و راه و چاه را می دانست، با این حال و روزی که داشت، خودش خودش را می کشت. اما این هم از بدبختی جانوران است که خودکشی را نمی دانند. پس من که آدمم و می دانم باید خلاصش کنم.

حالا دیگر نقشه قتل او را می کشیدم. بکشمش و از دستش خلاص شوم. وجودش مرا رنج می دهد. نابودش کنم. اما چگونه؟ با اسلحه؟ زهر؟ یا مرگ موش؟ این تصمیم قطعی بود. دیگر او نمی بایست زنده بماند. زندگی او دیگر به هیچ دردی نمی خورد. من تنهایی خودم را می خواستم. می خواسم رها بشوم. باید او را بکشم.

یک نیمه روز، وقتم صرف کردن گودالی برای او شد. گودالی که لاشه اش را در آن چال کنم. دیگر در کشتن او تردیدی نداشتم. ناچار بودم که این گودال را جلو لانه اش بکنم. چون در باغ جای مناسب تری نبود؛ و نمی خواستم چمن آفریقایی زیبای باغ را به خاطر او زخم و زیلی کنم.

و او، او در تمام مدتی که من سرگرم کردن گودال بودم. مرا خونسرد و بیمار می پایید. در تمام مدتی که من با بیل و کلنگ کلنجار می رفتم و عرق می ریختم. او حتی یکبار هم از سر جایش تکان نخورد. همچنان با زنجیر کلفت و میخ طویله اش وصله زمین شده بود و به من نگه می کرد. اما هرازگاهی، آه خراشیده ی ناخوشی از گلویش بیرون می پرید. گاه پیشم چنان مظلوم و بی پناه جلوه می کرد که می خواستم کلنگ را به سر خودم بزنم. از خودم بدم می آمد. یک بار، حتی، حس کردم کشتن این سگ تمام اشتباهات و بدی های زندگی مرا تکمیل خواهد کرد.

اما به زودی بر ضعف خود چیره و در کار خود جری تر شدم. او دیگر به درد خودش هم نمی خورد. در یک رنج و شکنجه بی درمان می زیست. چه فرق می کرد. اگر من راحتش نکنم، درد و شکنجه مرگبار، او را تدریجا از پا در می آورد. پس چرا من

راحتش نکنم؟ مگر نه دنیای متمدن این کار را تجویز کرده که باید اسبان و سگان پیر را با یک گلوله خلاص کرد؟ راست است که آتما پیر نبود، اما بیماری درمان ناپذیری داشت. او زندگی را بر من و خودش حرام کرده بود. نه، تصمیم قطعی بود.

گودال تمام شد؛ و بیل و کلنگ را پیش گودال انداختم که روز دیگر برای پر کردن گودال دوباره آن ها را به کار برم. سپس به اتاق خودم پناه بردم و با تن یخ کرده ی خیس عرق، روی تختخوابم افتادم.

و کابوس مرگ را شروع شد. باران ریز تندی روی شیروانی ضرب گرفته بود. خیلی بد شد. خاک خیس و شفته می شود و فردا کارم زیادتر می شود. اما خوب شد. خاک تر و سنگین برای جلوگیری از بوی گند و پوشاندن خلاء گودال بهتر است. بعدش هم دیگر خاک افت نخواهد داشت. می خواستم روز دیگر زهرش بدهم. از این رو زهری بی بو و مزه و سخت کشنده دست و پا کرده بودم که رعشه و شکنجه نمی داد و می بایست قاتی خوراک روزانه اش کنم. به او روزی یک وعده، و تنها صبح ها خوراک می دادم. این برنامه را از توی کتاب ها خوانده بودم.

شب بدی گذشت آغشته با کابوس های رعشه آور. تو خواب هم در تلاش کندن گودال بودم. قبرهای بسیاری کنده بودم و باز هم داشتم قبر می کردم. خودم را قبر کنی می دیدم که عمری کارم قبر کنی بوده. آن هایی را که در کابوس هایم می کشتم سگ نبودند، آدم بودند. آدم های ندیده و نشناخته و زبون و زمین گیری بودند که با کارد تنشان را قطعه قطعه می کردم. در کابوس هایم دیدم که خودم بچه بزرگی دارم - یک پسر بیست و چند ساله. زیبا، رشید و دلنشین. دیدم او را سر بریده ام و تنش را تکه تکه کرده ام و جلوی آتما انداخته ام بخورد. این کابوس مرا با حالت غثیان از خواب پراند. شیشه ی عرق را از بالای سرم برداشتم و سر کشیدم و فوری تو رختخوابم بالا آوردم. عرق هنوز سرد را، قاتی کف و صفرا بالا آوردم.

در این میان ناگهان خِرْخِرِی از بیرون به گوشم خورد؛ مثل اینکه گلوی آدمی را تازه بریده بودند و به خِرْخِرِ افتاده بود و جان می داد. صدای خِرْخِرِ آن آدمی بود که در کابوسم کشته بودم. نمی دانم از آن پسر بود یا دیگری.

آهنگ مرگبار یک ناقوس کلیسا، همراه با ناله ی دردناک بمی از توی حیاط و از طرف لانه ی آتما بلند بود. در تاریکی جانفرسا خیره ماندم و نیروی تکان خوردن را نداشتم. آواز دستجمعی جادویی و مست کننده ای که تابوت گریه متلاشی شده ای را شایع می کرد به گوشم می خورد. مثل این بود که آن آدم نمی خواست بمیرد. زمانی مسحور در رختخوابم ماندم. نگاه کردم دیدم رو ملافه خون بالا آورده ام - مثل خون تازه ای بود که از تن پسر پشنگ زده بود.

از جایم بیرون پریدم به سرسرا رفتم و سالن دویدم. در آنجا، در سالن، دیدم دو چشم خونین سوزان، تو تاریکی سوسو می زد. خون در رگ هایم خشک شد. اینجا صدای خرخر بلندتر بود. اما صدا به گوشم آشنا بود. مثل اینکه تمام شب آن را شنیده بودم. مثل اینکه از اول زندگیم آن را شنیده بودم. ته صدا تو روحم می پیچید. و آن چشمان دور بودند و مرا می نگریستند. به گمانم رسید که قلبم از تکان باز ماند. همان جا، دم در، زانوهایم تا شد و دمر رو فرش افتادم. اما هنوز گمان داشتم که ایستاده ام. نمی دانستم در چه وضعی بودم. و حتی آن زمان هم که دانستم که آن چشمان خونین که سوسو می زد، چشمان رادیو گرام بود که صفحه روش بازی می کرد و بم ضجه های «بوریس گودنف» می نواخت، نتوانستم حالت خود را بازیابم.

من کی این صفحه را گذاشته بودم که تمام شب، خود کار دستگاه، هی آن را تکرار کرده بود و من در کابوس زهرآلود خود دست و پا می زدم؟ ندانستم چه زمان آن جا بیهوش افتاده بودم و چون بیهوش آمدم بامداد بود و نور خورشید تو اتاق خلیده بود و هنوز دستگاه خودکار رادیو گرام پایان سی دوم پرده چهارم را می کوبید.

با فرسودگی و رخوت کابوسی که هنوز ته مانده اش رو دلم سنگینی می کرد، خوراکش را پختم. مثل آدم مصنوعی شده بودم و آنچه می کردم بی اراده بود. هیچ آرزویی، جز مرگ آن سگ نفرین شده در دل نداشتم. یکبار هم پرده ی اتاق را پس زدم و به او نگاه کردم. شگفتا که او همچنان پیش لانه اش، روبروی گودال و بیل و کلنگ ها، خوابیده بود و جلوش را نگاه می کرد.

یعنی از دیروز تا حال از جاش تکان نخورده بود و همچنان تمام مدت، زیر باران آنجا مانده بود؟

خوراکش را از روی اجاق زمین گذاشته بودم. هر قدر خنک تر می شد و زمان آلودن زهر به آن نزدیک تر، من در کار خودم جری تر می شدم. تا این سگ زنده بود من روی آرامش را نمی دیدم. اما دستپاچگی بچگانه ای هم به من دست داده بود. ظرف ها را بهم می زدم. بسته ی کوچک زهر را که تو کاغذی پیچیده شده بود، تو بشقابی گذاشته بودم و تمامش فکرم متوجه آن بود که حتما پس از آلودن غذای او، بشقاب را بشویم که خودم آن را بعدا ندانسته به کار نبرم.

اما نمی دانم چه شد که مقداری آب تو آن بشقاب ریختم و کاغذ تر شد، و از این رو ناچار هنوز خوراک گرم بود که آن را با زهر آلودم و با چوبی بهم زدم و گمان کردم یعنی این وسواس به من دست داد - که تمام آشپزخانه و ظروف آن به زهر آلوده شده. تصمیم گرفتم پس از پایان کار همه ظرفها را بیرون بریزم و با دقت همه را بشویم و آب بکشم.

باکی نیست. دیگر آتما نخواهد بود که غمش را بخورم؛ که بترساندم و سایه اش بر تنم سنگینی کند. من همان آدمیزاد تنها و منزوی خواهم بود که پرده های سالن را پس خواهم زد و نور خورشید را به درون خواهم خواند و موزیک خواهم شنید. آری

امشب دیگر لانه اش تهی خواهد بود و فردا دیگر زحمت پخت و پز را نخواهم داشت و دیگر لازم نیست صبح زود از بسترم بیرون بخزم و برای او سفره بچینم.

تعجب نداشت که ظرف خوراک را در دست من دید و از جایش تکان نخورد. او کارش همین بود. هیچ وقت نشد که خوراک برایش ببرم و او از سرجایش پا شود و سر و دمی به سپاس تکان بدهد. مثل اینکه از من طلب داشت؛ یا این وظیفه من بود که نوکریش را بکنم.

خوراکش را جلوش گذاشتم و فوری رفتم تو اتاق و از پشت شیشه پنجره نگاهش کردم. مدتی ایستادم اما او از جایش حرکت نکرد. مثل اینکه وجود مرا از پشت پنجره حس می کرد - یقین دارم که حس می کرد. زیرا به نظرم آمد که حرکت کوچکی کرد و سرش که رو دست هایش افتاده بود تکان کوچکی خورد. از تجربه ای که از این سگ اندوخته ام، توانم گفت که سرعت سیر بو برایش از سرعت سیر نور تیزتر بود. برای همین هم بود که آن شب که خانه ام را دزد زد آنقدر از او رنجیدم. چون شک نداشتم که بوی دزدان را شنیده بود، ولی خودی نشان نداده بود.

خیلی زود از کار خودم که او را از پشت پنجره می پاییدم خجالت کشیدم. چرا باید آنقدر سنگدل باشم که به تماشای قربانی خود بایستم و ناظر جان کندنش باشم. اما خودم نمی دانستم چکار می کنم. همه از روی دستپاچگی و خستگی و بی خوابی و سنگینی کابوس های دوشین بود که هنوز روحم را در چنگال داشت. نمی دانم. شاید هم عمدا می خواستم بایستم و زهر خوردنش را تماشا کنم.

پس، هماندم از خانه بیرون رفتم تا هرچه شود در غیبت من بشود. علی را هم گفته بودم نیاید؛ تا در تنهایی جان بدهد. رفتم به یک کتابفروشی تا کتاب «انسان را بنگر» نوشته ی «نیچه» را بخرم. یادم بود که یک وقت در این کتاب شمه ای در مدح بیرحمی و ذم نازک دلی خوانده بودم؛ و این خیلی سال پیش بود. حالا هم هوس کرده بودم باز آن را بخوانم و خودم را از کاری که کرده بودم تبرئه کنم. کتاب را یافتم و خریدم و حالا باید جایی پیدا کنم بنشینم و به فراغت آن را بخوانم. برگشتن به خانه غیرممکن بود. زودتر از تنگ غروب نمی شد به خانه برگشت. می خواستم وقتی به خانه برگردم که کار تمام باشد؛ نه اینکه در میان جان دادنش به آنجا برسم. باید وقتی به خانه بروم که فوری چالش کنم. حتما پر کردن گودال آسانتر از کندن آن بود. اما دلم سوخت که کتاب را همچنان که کتابفروش آن را لای کاغذ بسته بود تو یک تاکسی جا گذاشتم. این هم از دستپاچگی بود. اما شاید اصلا لاش را به هم باز نمی کردم. این بهانه بود که خریدمش. چه می توانستم از «نیچه» یاد بگیرم؟ قساوت؟

شصت سال از مرگ او گذشته بود و فلسفه اش نیمدار شده بود. بی رحمی های زمان ما همه ناب و یکدست اند. در زمان ما همه کس، تمام فنون جلادی را به نیکوترین روش می داند. دیگر لازم نیست که در این زمینه کسی بیاید و چیزی به ما یاد بدهد. همین کار خودم - زهر دادن یک جانور بی گناه که اسیر من شده بود و آزارش به هیچ موجودی نمی رسد و حتی برنگشت به توله ی مردنی و ريقونه ای که گازش گرفته بود تلافی کند - خودش شقاوت کمی است؟

گناهش تنها این بود که ناسپاس بود؟ دزد نمی گرفت؟ به من محل نمی گذاشت؟ آخر من چه حقی به گردن او داشتم؟ می خواستم بیرونش کنم و روزانه این چندرغاز را خرجش نکنم، دیگر حق کشتنش را که نداشتم. این خودپرستی من بود که باعث مرگ او شد. حالا می فهمم که با وجود بیماریش و ناسپاسیش به او عادت کرده بودم. به خانه ی من یک جور گرمی داده بود - گرمی بودن یک جاندار و یک همنشین بی آزار و بی ادعا.

منی که از همه جا رانده شده بودم و به نام یک آدم کج خو و بی مذهب و خدا شناس و دشمن آدمیزاد و متنفر از زن و بچه در محله ی خودم شناخته شده بودم و مردم روشن را تو کوچه از من برمی گرداندند و هیچ کس مرا لایق آن نمی دانست که با من زندگی کند، حالا که یک سگ بی آزار پیدا شده بود که با من سر کند من حق نداشتم او را بکشم. مردم حق دارند. حالا می فهمم که من لیاقت آن را نداشتم که سگ هم با من زندگی کند. گاه می شود که آدم خودش نمی داند که تا چه اندازه پست و ستمگر است و این نکبت بار است. هیچ جانوری نیست که به از آدمی دژخیمی را بداند.

همه ی این ها را می دانستم. اما باز می خواستم بمیرد. واقعا چرا؟ نمی دانم. شاید بدان علت که نوکریش را می کردم. من در سراسر زندگیم هیچ کس را به قدر این سگ تر و خشک نکرده ام. اصلا شاید این هم نباشد. به او کینه داشتم.

راستش بگویم دیدم دارد از زنگی من سردر میارد. مرا می پایید و با حرکاتش تحقیرم می کرد. برایم یک مدعی محسوب می شد. به کلی دست مرا خوانده بود. رفتار و حرکاتش طوری بود که گویی من در آن خانه وجود ندارم. رویش را ازم برمی گرداند. مثل اینکه مرتب ازم ایراد می گرفت. حتی گاهی به محاکمه ام می کشید - منی که صدها تن را در عدلیه به محاکمه کشیده بودم، به محاکمه می کشید. پس باید از شرش رها می شدم.

تمام روز تو کوچه ها پرسه زدم و جرأت رفتن به خانه را نداشتم. یادم بود که زهر را زیادتز از آن چه دوا فروش گفته بود توی خوراکش ریخته بودم و یقین، این سم ارسینیکی، با آن مقدار زیاد، مرگ او را سخت تر و کش دار می کرد. اگر دستپاچه نمی شدم و آب روی بسته ی زهر نمی ریخت این طور نمی شد. حالا دیگر کاری از دستم ساخته نبود - اگر هم بود شاید نمی کردم.

من تشنه ی این قتل شده بودم. تمام وجودم متوجه آن بود. می خواستم در این زمینه هم تجربه ای داشته باشم. می خواستم بکشم و نمی خواستم کسی بفهمد. حتی علی را گفتم چند روزی به خانه ام نیاید. اگر اهل محل بو می بردند که من سگم را با دست خودم کشته ام و او را توی خانه چال کرده ام دیگر نمی توانستم تو این خانه و این محل زندگی کنم و روزگرم سیاه می شد.

آفتاب به دشت مغرب خزیده بود. پاییز سرد برگ ها را دانه دانه از تن درخت ها کنده بود. وقتی کلید را برای باز کردن درِ کوچه از جیبم در آوردم و سردی چندانش آور آن را میان انگشتانم حس کردم، تازه فهمیدم که چقدر سردم بود. باد خزان شلاق کشی که بعد از ظهر آن روز توی کوچه باغ های «الهی» کولاک انداخته بود، تو خانه ی من هم درو کرده بود و ته مانده ی برگ های زنگاری سیب و سفید دار و چنار را پخش چمن کرده بود و برگردان نورِ سرخ آفتاب غروب، و قلقلک نسیم آن ها را به حال سكرات انداخته بود. جنب و جوش و وراجی گله گنجشکانی که در آن تنگ غروب لای کاج های عبوس و سرسخت برای خود لانه ی شب می جستند، و صدای تپ تپ برگ های سفید دار که تو گوش آدم پیچ پیچ می کردند، خبر مرگ سیاه آتما را به گوشم می خواندند.

دیدم من آن توانایی را درخود نمی بینم که فوری بروم ببینم او در چه حال است؛ رفتم تو ساختمان. اتاق ها خاموش و غم گرفته بود. من هیچ گاه خانه ی خود را آن چنان زیر بار غم و ترس لهیده ندیده بودم.

اما آنا بوی ناخوشی به دماغم خورد. یک بوی تند و تلخ که فوری حس کردم پوست صورت و دست هایم ورم کرد. حتما این بوی همان سم بود که آب روش ریخته بود و همه جا پخش شده بود. بوی بادام تلخ گندیده را می داد. با شتاب تمام، پنجره ها را باز کردم؛ ولی از باز کردن پنجره ای که رو به لانه ی آتما بود دوری جست. نمی خواستم او را ببینم. آمادگی نداشتم. اتاق های خاموش و مرده، با باز شدن در و پنجره جان گرفتند و برگردان نور محتضر خورشید در آن ها راه یافت. روی یک صندلی افتادم.

هنوز از بیرون صدای جیرجیر گنجشکان نبریده بود. چند بار کوشیدم نگرانیم را با رفتن و دیدن لاشه ی او از میان ببرم؛ اما جرأتش را نداشتم. تنم یخ کرده بود و آهسته می لرزیدم. حتما چیزیم نبود. به خاطر در و پنجره باز بود که من یخ کرده بودم. گمان می کنم بوی تلخ سم رو من اثر کرده بود و کاملاً حس می کردم که صورت و دست هایم باد کرده بود. حتما آشپزخانه و ظروف آن هم آلوده شده بود.

اما چاره نبود و می بایستی تا شب نشده چالش کنم. ماه بی شرم هم بی آنکه مهلتی به خورشید بدهد که به تمامی تو گور مغرب فرو رود، مانند میراث خوری پرشتاب، نورش را - هر چند نازک و بی رمق - برقلمرو او گسترد و جایش را گرفت. جواب علی را چه بگویم؟ هیچ. او نوکر من است. چه حق سوال و جواب را دارد؟ می توانم اخمش کنم و اصلاً جوابش را ندهم. اما نه. این برایش رازی خواهد شد و دهنش را پیش اهل محل باز خواهد کرد. به او چه مربوط است. خیلی طبیعی باد تو دماغم می اندازم و می گویم «آتما را بخشیدم.» بله آتما را بخشیدم به یک رفیق قدیمی. آمد بردش شهر. او چه دارد بگوید؟ اما اگر رفت جای گودال را، که بناچار پس از دو سه روزی خاکش افت خواهد کرد دید آن وقت چه جوابش دهم؟ این بد می شود. شاید پلیس را خبر کند. اصلاً چرا باید این احمق تو خانه ی من کار کند؟ من لازمش ندارم. نمی خواهم برایم خرید کند و اتاق ها را جارو بزند. برود گورش را گم کند. خودم همه ی کارها را خواهم کرد.

اول از پشت پنجره نگاهش کردم. روی زمین افتاده بود و تکان نمی خورد. دلم کوبید و با کوبش آن سر درد خفیفی که داشتم دور برداشت. من نمی توانستم خوب ببینم در چه وضعی افتاده بود. اما آن چه مسلم بود بی حرکت بود و تلخی و سیاهی مرگ اطراف لانه اش را فرا گرفته بود.

ناگهان غمی از شماتت و پشیمانی بردلم هجوم آورد. زندگی من آلوده شده بود و با قتل این جانور لک برداشته بود. هیچ گاه در زندگی به دلم راه نیافته بود که روزی جاننداری را بی جان کند. من او را کشته بودم. چه فرق می کرد؛ مثل اینکه آدم کشته باشم. اگر آدم بود، دست کم حق و نیروی دفاع را داشت؛ اما من به نامردی او را کشته بودم. من به غدر و نامردی متوسل شده بودم و از هوش اهریمنی انسانی خود مدد جسته بودم و بی آنکه او از سوء قصد من آگاه بشود او را سر به نیست کرده بودم. حالا چگونه می توانم باقی عمر را، همچون یک قاتل در کوره پشیمانی و ترس بسوزم و دیگر چطور می توانستم لانه ی خالی و گور او را ببینم. دیگر چگونه می توانستم در این خانه، که پیش از این، آن قدر دوستش داشتم زندگی کنم. آیا می شد در این خانه که حالا گورستانی بیش نبود، به زندگی ادامه دهم؟ من نمی توانستم شعله ی نگاه انسانی او را از یاد ببرم. وقتی به من نگاه می کرد، می دیدم می خواهد یک چیزی بگوید. و راستی می خواست چیزی بگوید، اما زبانش بسته بود. آیا این نخستین جنایت من بود؟

این غم و اندوه برای چیست؟ تو دشمنی در خانه خود داشتی و اینک از شر وجودش خلاص شده ای. یادت رفته که مدام در خواب و بیداری، از گزندش در امان نبودی؟ آن روز یادت رفته؟ روزی که سخت دلت گرفته بود و او پیش پای تو، توی اتاق

خواهیید بود و تو مثل اینکه با آدم حرف بزنی به او گفتی که زن و بچه سه روزه ات را به نامردی از خانه ات راندی و دیگر از آن خبر نداری و حتی جلوش اشک ریختی؛ ولی این سگ نمک شناس، به جای آنکه دست کم با نگاهی تو را تسلی دهد، با بی اعتنایی پا شد و از اتاق بیرون رفت و گوشه‌ی راهرو گرفت خوابید.

نه. آن روز را خیلی خوب بیاد دارم. اصلاً شاید دشمنی من با او از همان روز شروع شده بود. یک شب دیر وقت با هم «آخر او شریک زندگی من بود» کمی موزیک شنیده بودیم و من که زیاد مشروب خورده بودم به یاد پسر افتاده بودم و فکر می‌کردم اگر حالا پسر بود بیست و پنج سالش بود. آن وقت تنهایی و خلاء وحشت‌انگیزی در دلم راه یافت و نمی‌دانستم چکار کنم. از خودم و از زندگیم بیزار شدم. خوب، از این حالات زیاد به من دست می‌دهد. این طبیعی است که آدم تنهایی چون من با خودش حرف بزند. آن وقت من به گریه افتاده بودم. اندیشه‌ی جنایتی که در حق این مادر و فرزند کرده بودم همیشه آزارم می‌داد. نفهمیدم چطور شد که گفتم: «زن من گناهی نداشت. من حس می‌کردم از وقتی که او به خانه من آمده بود راحت و آزادی مرا برهم زده بود و صدای گریه‌ها و بی‌قراری شبانه روزی کودک را بهانه کردم و هر دو را از خانه بیرون راندم و زن، بچه‌اش را بغل زد و رفت به دهی که کس و کارش آنجا بودند و بعد در آن ده، زمین لرزه آمد و زن و بچه من نیست و نابود شدند و نفهمیدم چه به سرشان آمد.»

وقتی که من داشتم این اعتراف دردناک را برای آتما می‌کردم با دستم سرش را نوازش می‌دادم. و هنگامی که حرفم تمام شده بود و اشک روی چهره‌ام می‌غلطید، این سگ، این جانور بی‌حیا که من در آن دل شب به او پناه برده بودم، با حرکتی تعریض آمیز، پا شد و از پیشم رفت و توی راهرو خوابید. این جانوری که این قدر به هوشمندی معروف است، کاش در آن وقت، دست کم، دست مرا می‌لیسد؛ و یا لااقل سرچایش می‌ماند و بیرون نمی‌رفت.

ناگهان این شوق درم پیدا شد که فوری، با کمال قساوت با لاشه‌اش روبرو بشوم. این یک حقیقت بود؛ من او را کشته بودم و حالا باید او را می‌دیدم. از اتاقم بیرون آمدم و بی‌تشویش یک راست به سوی لانه‌اش به راه افتادم. خوب می‌شد دیدش. ماه بود. آن جا بود و به نظرم رسید که تکانی در اندام کشیده‌اش به چشمم خورد.

بلی؛ زنده بود و خوراکش هم دست نخورده پیشش مانده بود. گویی مرا برق گرفت. سرم چنان به دوران افتاد که اگر کنده‌ی آن کاج را توی بغل نمی‌گرفتم توی گودال می‌افتادم. وحشتناک بود. گویی کسی ظرف خوراک را از پیشش برداشته بود. همان

طور دست نخورده، حتی یک تکه گوشت آن را هم نخورده بود. نمی توانستم باور کنم. مثل اینکه چشمم عوضی می دید. اما او به دیدن من، برخلاف همیشه و برای نخستین بار، از جایش پا شد و کش و قوس رفت و سر و دم برایم جنبانید.

از وحشت می خواستم فوری برگردم؛ اما پایم سنگین شده بود و نمی توانستم آن را تکان بدهم و می دانستم که این به واسطه ی بارانی بود که گل اطراف گودال را شفته کرده بود و من در آن فرو رفته بودم. اما فرق نمی کرد. به هرحال من نمی توانستم روی پاهایم تکان بخورم. اگر حالت عادی داشتم، شاید خیلی زود می توانستم خودم را از آن ورطه نجات دهم؛ اما آن جا گیر افتاده بودم و محکوم بودم که همان جا بمانم. نمی دانستم چه کنم. گیج شده بودم.

شاید در این میان غرش نفرت انگیزی هم از میان دندان هایش بیرون جسته بود. بلکه حالا نوبت او بود که می خواست مرا کیفر بدهد. من از او نهرا سیدم و همان جا منتظر سرنوشت خود ایستادم. اما دیدم خم شد و پای مرا بوید. حس کردم که پستی و رزالت مرا نادیده گرفته و مزد ستمگری مرا با محبت به من می بخشد.

یک کار دیگر هم مانده بود که می بایست انجام دهم. ظرف غذای او را هم چنان دست نخورده و بد شکل تو گودال انداختم و ندانستم با چه نیرویی، در اندک زمانی گودال را با شفته گل های اطراف پر ساختم. نفسم از این کار مشقت بار به شماره افتاده بود. اما خم شدم و دستی به سرش کشیدم که زیر دستم نخوایید، بلکه با لطف فراوان سرش را به کف دستم فشار داد. قلاده اش را باز کردم و خود را از توی انبوه گل اطراف گور بیرون کشیدم و به دنبالش، که گامی از من جدا شده بود، راه افتادم.

خیلی وقت بود که او را بسته بودم. خیلی وقت بود که با او قهر بودم. عجباً که این سگ به کلی عوض شده بود. تا در ساختمان رسیدم با جست و خیزهای ظریف خود که می توانم بگویم شایسته ی اندام درشت او نبود مرا به دنبال خود کشید. همان شبانه رفتم برس سیمی و شانه ی مخصوص او را که مدتی بی مصرف افتاده بود، آوردم و تنش را خوب برس زدم. زیر دستم رام و شاد بود. نه مثل پیش که به این کار بی میل بود و همیشه نگاه مشکوک و وسواس خورده اش از کارم پشیمانم می کرد.

هرطور که می خواستم زیر دستم می چرخید رام و آرام بود. بخشنده و با گذشت بود. گویی این، آن سگ نبود و من هیچ گاه هلاکش نکرده بودم. یک کنه درشت و دو تا کنه چه از تو لاله گوشش کردم و با قساوت زیر سنگ له کردم. با دستمال تمیز خودم گوشه های چشمش را پاک کردم. همچون مهتر مزدور پستی او را تیمار کردم. این تیمار، با تیمارهای پیشین تفاوت بسیار داشت. چاپلوس و پوزش خواه شده بودم. سر تا پای وجودم در شرم خیس خورده بود. نگاه و رفتار دوستانه اش مرا خرد کرده بود. دستم را که می لیسید چندشم می شد. اما ازش می ترسیدم. ترس. ترس وحشتناک.

دیگر چطور ممکن بود که با این دشمن خونی در یک خانه زندگی کرد - دشمنی هوشمند و پی جوی فرصت که حالا دیگر صاحب خانه شده بود و حق هرگونه امر و نهی را داشت. چگونه می توانم مطمئن باشم که روزی کینه اش گل نکند و گلویم را نجود؟ او، هم عقل دارد و هم دندان های تیز. من در برابرش چه سلاحی دارم؟ از کجا که او هم مانند خود من دو رو و آب زیر کاه و محیل نباشد و سر فرصت و با هوش انسانی خود نقشه ی قتل را نکشد و آن گاه که مست و ناتوان به گوشه ای افتاده ام گیرم نیاورد و جانم را نگیرد؟ سگی که خوراک آلوده را از نیالوده تشخیص تواند داد، حتما نقشه ی مرگباری هم می تواند در سر بپروارند.

دیگر از چه راهی می توانم از شرش خلاص بشوم. یافتم! اسلحه. بلی. اسلحه. اما فکرش را هم نباید بکنم. «شوخی کردم. هیچ همچو خیالی را ندارم. غلط کردم که این فکر به سرم راه یافت. تو سگ عزیز منی که از جان دوسترت دارم، حتما سودا به سرم دویده که این اندیشه های بیهوده به درونم چنگ انداخته. تا جان در تن دارم غمخوار و تیمارکش تو خواهم بود. من و تو از هم ناگسستنی هستیم. تو می دانی که این گونه اندیشه های اهریمنی همیشه در سر آدم می دود؛ من خودم مایل نبودم که این اندیشه به سرم راه بیابد.»

نفرت تلخ و گزنده ای که از خودم، به دلم راه یافته بود، سرا پایم را می سوزاند. این سگ نمردنی بود. اما چه ابله آدمی که من باشم. حتما او از روی فهم و شعور نبوده که خوراک سمی را نخورده. این یک اتفاق بوده. یا گرسنه نبوده. یا سخت غمگین بوده؛ یا بیمار بوده. بلی بیمار بوده. این که همیشه بیمار بود و تازگی ندارد. شاید بوی ناخوشی از آن خوراک حس کرده و به آن لب زده. چه خوب شد که نمرد و بار یک لعنت ابدی از دوشم برداشته شد.

با خود بردمش توی سالن. او به کلی عوض شده بود. شاد و سردماغ بود. حس می کردم او از من برتر است. مثل اینکه مرا دست انداخته بود و به من می گفت:

«حالا دیدی که از خودت زرنگتر هم هست؟ پیش خودت خیال کرده بودی کار مرا ساخته ای. اما حالا می بینی که زنده مانده ام و تو چه موجود پستی هستی که من بی دفاع را می خواستی سر به نیست کنی و زورت نرسید.»

راستش را بگویم که ازش خجالت می کشیدم. اما با دو رویی یک آدمیزاد می خواستم امر را به او مشتبه کنم که خیال بدی درباره اش نداشته ام. کاش اصلا نفهمید که چه قصدی، در باره اش داشته ام. به خودم دل می دادم که حتما نفهمیده. آدم که

نیست. اما پس چرا خوراکش را نخورده بود؟ چرا شاد بود؟ چه نقشه ای برایم در سرداشت؟ آیا می خواست در گوشه ای گیرم بیاورد و خونم بریزد؟

با اشاره ی ترس خورده دستم روی فرش خوابید. چشمانش برق تازه ای داشت. برایش یک صفحه گذاشتم. نخستین صفحه ای که به دستم آمد سمفونی نیمه کاره شوبرت بود. سپس پرده های اتاق را کشیدم و چراغی که سایبان کهربایی داشت روشن کردم و روی یک صندلی پیشش نشستم. آن گاه دست هایم را توی یال پرپشتش فرو بردم و گرمای زنده تن او را از نوک انگشتانم به درون خود کشیدم. آرام نفس می کشید و چشمانش باز و خفته می شد و جای برآمدگی ابروانش مرتعش می گشت و لرزی توی پوزه ی سیاه مرطوبش می دوید. اما ترسی جانگاہ درون من را به لرز انداخته بود. یقین داشتم به من حمله خواهد کرد. اما به پشت گرمی تپانچه ای که در کشو میز پهلوی دستم داشتم آرامش خود را باز یافت. خوب هم مواظب حرکاتش بودم. آرام بود. گمانم رسید خسته بود. تپانچه پر بود. تپانچه دیگر مثل سم نیست که نخواهد بخورد. هنوز تکان نخورده مغزش را داغان می کنم. اما آنچه مایه ی شگفتی بود، نرمش و آرامش و شادی او بود. ولی اگر با همین نرمی و آرامش، ناگهان بپرد و گلویم را میان دندان های زورمندش بفشارد، چگونه فرصت دفاع از خود را خواهم داشت؟ باز ترس تلخی بردلم سنگینی انداخت. و همین ترس بود که به دهنم انداخت بگویم:

«حتما گرسنه هستی؟ چه خوب کردی آن خوراک شوم لعنتی را نخوردی. حالا پا می شوم و یک تکه گوشت از تو یخچال برایت میاورم بخوری. مطمئن باش که این گوشت غذای خودم است و به زهر آلوده نیست. آخر امروز روز تولد تو است. تو تازه متولد شده ای. باور کن من از کاری که کردم از تو معذرت می خواهم.»

و هنوز با بشقابی که دوتا بیفتک خام خونین دورنش بود وارد اتاق نشده بودم که دم در به پیشوازم آمد و سر و دم برایم تکان داد و کرنش کرد. لحظه ای ترسم ریخت. او محبت مرا جواب می گفت. بشقاب را رو گرانیهاترین فرشی که در اتاق بود گذاشتم. بجهنم که آن را با خونابه آلوده سازد. حالا که او زنده است دیگر چه باک و مرا چه غم.

بازنشستم و به تماشایش پرداختم. این جانور زمخت هیولا، تکه های گوش را با ظرافتی زنانه از درون بشقاب به دهن گرفت و خورد. دریافتم که ترسم ابلهانه بوده. سگی که حتی نتوانسته بود سزای یک توله مردنی را کف دستش بگذارد، چگونه جرأت خواهد کرد که به من حمله کند؟

گوشت ها را که خورد باز پیشم آمد و بوییدم و پیش پایم دراز کشید. این همان چیزی بود که من مدت ها بود آرزویش را داشتم. درست است که باز مثل همیشه سرش را روی دست هایش گذاشته و خوابیده بود؛ اما این بار، دیگر دل مرده و اندوه مند نبود. شاد بود. اخم نکرده بود. آری اخم. سگ هم اخم می کند. من خود بارها شاهد اخم کردن او بودم. حالا چنان به من نزدیک بود که پوزه نمناکش کفشم را لمس می کرد. ظاهرا مسحور موزیک شده بود؛ اما ناگهان حس کردم که فرش زیر پایم تکان کوچکی خورد.

آیا می خواست بجهد و کارم را بسازد؟ من که راه فرار نداشتم. توی یک صندلی ستبر و سنگین فرو شده بودم که پستی زمخت آن چون دیواری سخت و در مرو بود. اگر همین جا مرا می کشت، می توانست روزها از گوشت تنم تغذیه کند و استخوان هایم را بجود و کسی از حال و روزگارم آگاه نشود. خودم علی را جواب کرده بودم و طلبش را هم تا دینار آخر داده بودم دیگر هیچ کس نبود در خانه ی مرا بزند.

هیچکس مانند خود من از نیروی جهنمی او آگاه نبود. پیش از این، روزهایی که او را به گردش می بردم. گاه می شد که راهی که من می خواستم بروم، او نمی خواست؛ عناد می کرد و چنان زنجیر را از دستم می کشید که من در مقابل او حالت جوجه ای پیدا می کردم. می دیدم کوچکترین مقاومتی در برابرش ندارم. همان روز که از آن توله سگ فرار کرد، چنان تکانی به من داد که تا چند روز بعد مهره های پشتم درد می کرد. و حالا او و من تنها در یک اتاق، در یک خانه دور افتاده، (او زخم خورده و کینه جو و من زبون و ترس زده) روبروی همدیگر هستیم. باز چنان رعشه ای به تنم افتاده که توان آنکه دست خود را برای ربودن تپانچه دراز کند نداشتم. مرگ پیش چشمم بود. می خواستم بگیریم که آشکارا شنیدم:

خوابگاه غول را

سراسر ترس فرا گرفته.

دمی بیاسای

اگر آسودن توانی.

اگر

به جهان نمی آمدی؛

یا

در کودکی

مرده بودی، هرگز:

آن همه ستم از تو سر نمی زد.

و آن همه حکم اعدام مردمان را

صحه نمی گذاشتی.

تو، منجلاب حیاتی.

تمام گنداب ها

دورن تو راه دارد.

بی گمان یکی با من سخن گفته بود. اما کی؟ همه چیز خاموش بود و خروش خاموشی شیارهای مغز من را انباشته بود. و او هم

چنان آرام خفته بود. حتی کوچکترین ارتعاشی در ابروانش هم دیده نمی شد. حتما دستخوش وهم شده ام. آری؛ من بیمارم.

تنهایی، و نیز کوشش ناجوانمردانه ای که در راه نابود ساختن این جانور از من سر زده، فرسوده و بیمارم ساخته. بی شک

مالیخولیا به سرم راه یافته. هیچ کس با من سخن نگفته و در اینجا سوای من و این سگ زبان نفهم کسی نیست. مگر نه

اینست که گفته اند سخن گفتن و اشک ریختن و نیز خندیدن خاصه ی آدمیان است و جانوران از این مواهب محرومند؟ کی

هست که با من سخن بگویند؟ در این حال که در شک و ترس خود فرو شده بودم آشکارتر از پیش شنیدم:

زندگی به ستم و دروغ از کف شد.

آمدن:

و خوابی گران دیدن

و از آن

به خواب جاوید شدن؛

و به خوابستان شتافتن -

ناپذیرا، گردی در شناخت؛

و ناگرفته، غباری از مهر.

پایان کار

چه داری؟

هیچ.

چه پشت سر گذاشتی مگر،

تنفر و ستم و خودخواهی؟

هیچ دانستی،

در این جهان

چیزی به نام مهر هست؟

اکنون

چه داری؟

این زبان من نبود. اما آن را بس روشن و بی غش می شنوم و هم چون میخی گداخته در مغزم فرو می شد. در پی خاموشی، خون در رگ هایم فسردن گرفت و گریه را سر دادم. از خود بی خود شدم. اما طنین آن صدا، جانم را به جادو کشیده بود. راست می گوید. چه بود این زندگی؟ به هر بازیچه ای که دست زدم همه دروغ بود. پنجاه سال راه زندگی را پیمودم، و اکنون در سراسیمه آن بودم و هر آن ممکن بود مرگ از راه برسد و پرده ی این نمایش خندستان و هول انگیز را از پیش چشمانم پایین بکشد.

بار دیگر آهنگ خوابگر و سرزنش بار او به گوشم رسید:

هیچ. نیستی.

ندانستن

و نخواستن

و دانستن

و خواستن را

می ندانستن.

چشم گشودن

و خود شدن - شدن

و آنگاه

دانستن

و خواستن

و در عطش زندگی سوختن

و سراب گزنده ی گول زن،

پیش چشم ها کشیده:

و سگان گرما زده

عمری در پی شرنگ مذاب دویدن

و چکه های زقوم در کشیدن

و از مغاک

به سنگلاخ افتادن

و گریز سراب.

سرانجام

از پای شدن ... و

گذاشتن ... و

گذشتن.

لحظه ای گمان بردم هوای زهرآلود خانه مرا به سوی مرگ کشانده. تپش دلم یک در میان شده بود شاید پینکی کوتاه مرا گرفته بود و پریشان خوابی نیز دیده بودم. موزیک همچنان بر دستگاه خود کار تکرار می شد. آهنگ که به پایان می رسید، دوباره بازوی خودکار به جای نخستین باز می گشت. ای کاش زندگی ما هم این چنین بود. کاش نغمه ی زندگی ما نیز از سر تواند گرفت. کاش «امید بر رمیدن بود». این سمفونی شوبرت نیمه تمام مانده. اما اکنون در دنیای من تمام شده است. کاش به

همین آسانی بتوان زندگی را از سر گرفت. این زندگی کوتاه در خور دانش سرشار و معرفت بی کران ما نیست. به ما ستم شده. خوشا سنگ و آهن که هزاران سال میزیند. خوشا غبار، که زندگیش از ما درازتر است. تف بر تو. این جهان را ما ساختیم و توی ستمگر را در آسمانش نشانیدیم و تاج گلی که هر شاخه اش با خون هزاران دل آبیاری شده بر تارک شومت نهادیم و نسل اندر نسل به کرنشت پشت دو تا کردیم و رخ بر آستانت سودیم و ستودیمت؛ و تو بیدادگر هر دم نهیب نیستی به گوشمان سردادی و داس مرگ میانمان به دور انداختی. افسوس که از افسون تو آگاهییم. هرگاه نمی دانستیم جای چنان افسوس نبود. اما تو نیز که ساخته و پرداخته ی خود مایی با ما می میری. من و تو هردو با هم به بوته ی نیستی خواهیم افتاد. در دم شنیدم: آرام. آرام.

یک دم تن دردمند را

تنگ در آغوش بگیر

و تنهایی خویش را

درویش بگداز

و سیر بر خود بگری - و

پیش از آنکه

مرگت فرا رسد

دمی

در سوگ خود بگری.

چرا آمدی؟ چرا زیستی؟ چرا میروی؟

کی اخگر مهری

در دل پذیرفتی؟

که را خواستی

جز خویشتن را؟

این زندگی تهی از مهر را

جز دوزخی می خواهی؟

افسانه می خواهی؟

لالای لولو خواهی؟

بگویمت:

قاضی اعظم

به خانه ی دژخیمان

در مسند قضا نشسته.

پشت سر او:

سر نیزه ها صف بسته.

تازیانه ها،

دست بندها،

الچک ها،

کندها،

و طناب دار،

در فرمان او.

و سیاه چال های

خمیازه گر

هل من مزید

می طلبند.

س: تو چه کردی؟

ج: شراب نوشیدم.

حکم: حد

س: تو چه کردی؟

ج: گرده نانی ربود بهر انباشتن شکم.

حکم: قطع ید.

س: تو چه کردی؟

ج: سخن گفتم، زبانم سخن گفت یارای آن همه جور وستم نبود. قفل زبانم شکست و گفتم.

حکم: شکنجه - مرگ.

س: تو چه کردی؟

ج: زنی، زنی به دلخواه خویش با من خفت و هیچیک ناشاد نبودیم.

حکم: رجم.

س: تو چه کردی؟

ج: مردی، مردی که به جان دوست می داشتم با من گرد آمد و شکم از او بار گرفت.

حکم: هان! نغل «زاده زنا» روسپی. سنگسار. سنگسار.

و آن توله ناتوان

که بر من زخم زد

فرزندم بود.

او

کیفر ستمی که به او روا داشته بودم

به من داد.

و آن دزد

که نیمشب به خانه ی تو زد

و من خاموش ماندم؛

فرزندت بود.

ندانسته آمده بود،

برای ربودن مال خویش

و بازداشت نتوانستم.

به جان آمدم. سردی و عرق مرگ بر تنم نشسته بود. ای فریب مقدس! ای گول ارجمند به فریادم رس. همیشه تو پشت و پناه من بوده ای. این تو بودی که، سرتا سر زندگی، همواره مرا سرگرم و مشغول داشته ای. اینک بیا و دست گیرم. من نابود می شوم. آری. مرگ هست و ترس نیز هست. من همیشه از این فرجام ستمگر در هراس بوده ام. آری درازی زندگی مطرح نیست؛ پهنای آن مطرح است. من هوا را دوست دارم. خورشید را دوست دارم. موزیک را دوست می دارم. شعور و جسم خود را حیف می دانم که نابود شود. راست می گویی باید این تن دردمند را دمی در آغوش بگیرم و برخورد بگیرم... درست است زندگی من پهنی نداشت. تنگ بود. درازی آن هم نامعلوم است. هرچه فکر می کنم می بینم به هیچ گونه مرگی راضی نمی شوم. همه جورش تلخ و سیاه است - نه روی تخت بیمارستان و نه سگته و نه افتادن از هواپیما و نه خودکشی و نه خواب به خواب شدن. هیچ کدام را نمی خواهم. از همه بیزارم. اما آخرش باید رفت. و همین فکر رفتن آخر است که مرا می سوزاند و محو می کند. این بزرگترین مصیبت های ماست.

از جمادی مردم و نامی شدم

و از نما مردم ز حیوان سر زدم

... ..

دل خوشکنک است. دروغ است. خود آن بیچاره هم می دانسته و به فریب مقدس پناه برده و خواسته خودش را گول بزند و خودش می دانسته دروغ می گوید. اگر رویش می شد می گفت آخرش از چاه مستراح سر بیرون خواهد کرد. حقیقت آن است که باید سلول های تن من تازه و جوان بشوند و مدام زاد و ولد کنند و نرمی و شادابی و زنده بودن خود را نگاه دارند. اما وای بر آن کس که نتواند خودش را فریب بدهد. بدبخت آن که هیچ گونه تخدیری در او کارگر نشود. بیچاره آن که دست فریب را بخواند و دیگر حتی گول فریب را هم نخورد. حالا که زندگی من پهنی نداشته، دست کم بر من منت بگذار و به من بگو چند زمان دیگر خواهم زیست. به من بگو آیا به زودی خواهم مرد؟ باز شنیدم:

تو هم اکنون مرده ای،

اما هنوز به خاک نرفته ای.

هم اکنون دردی نهانی.

به درونت چنگ انداخته.

و به زودی از پا در خواهی آمد.

اما

نه جهانی دیگر

و نه شکنجه ای

بیش از آنچه در این جهان

دیده و خواهی دید.

دوزخ تو همین جاست.

ندانستم چه می کنم. تا آنجا به هوش بودم که دستم برای تپانچه ای که در کشوی میزم بود دراز شد و دو تیر پیاپی به پیکر آن سگ جهنمی خالی کردم و از هوش رفتم. درست ندانستم چه زمان بیهوش بودم. چون به هوش آمدم، هنوز شب بود و ماه از پشت پرده های کلفت اتاق، مردن نورش را به درون پراکنده بود. خود را در خون غرقه یافتم. همه چیز فراموشم شده بود. درد جان کاهی در شانه ی خود حس می کردم و چون چشمانم به نور جان به پشت اتاق یار شد، سگ را دیدم که بر جسمم خم شده و زخم هایی که گلوله در شانه ام پدید آورده بود می لیسید و چشمانش چون دو گل آتش درونم را می سوزانید

توپ لاستیکی

نمایش در یک پرده

آدم های نمایش

میرزا محمد خان دالکی وزیر کشور

مہتاب زن دوم او سرتیپ مہدی خان

ژوبین نژاد داماد دالکی

پوران دختر دالکی (از زن اول)

فرهاد میرزا پینکی مدیرکل وزارت پیشه و هنر (شوهر پوران)

اسدالله خان سوسو سرهنگ شهربانی (برادر مهتاب)

خسرو پسر دالکی (از زن اول، شاگرد حقوق)

ننه خدمتکار

حمزه پاسبان

سن: سالن خانه میرزا محمد خان دالکی وزیر کشور تهران ساعت ده بامداد یک روز اردیبهشت ماه.

اتاق بزرگی است با دیوار و سقف گچی سبز رنگ. حاشیه دور سقف طلایی است. یک جار بزرگ بلور تراش با شمع های الکتریکی از سقف آویزان است. زیر پنجره پهن دیواری سوی بغل رادیو یک تلفن گذاشته. نور آفتاب از این پنجره تو اتاق می تابد. سوک دیوار چپ و دیوار عقب عسلی گردی است که رو آن گلدان میناکاری بزرگی است که رویش نقش و نگار چینی دارد. توی این گلدان یک دسته گل میخک و لاله کاغذی که بسیار بد درست شده و رو آن ها گرد گرفته گذاشته شده. رو دیوار عقب، سوی چپ دری است که به اتاق خواب دالکی باز می شود و رویش پرده مخمل سرخ افتاده. دست راست این در، میان دیوار عقب، گچ بری نمای یک بخاری ساده که هنری در ساختن آن به کار نرفته دیده می شود. روی طاقچه بخاری یک شال ترمه پهن است و روی آن یک آیینه، گذاشته شده. این طرف و آن طرف آیینه، کمی پایین، رو دیوار، دو تا قاب خامه دوزی بد ساخت که با پیلله ابریشم و مروارید بدلی روی مخمل سیاه دوخته شده آویزان است. سوی راست بخاری دری است که به اتاق ناهارخوری باز می شود و رویش پرده مخمل آویزان است. دست راست در، تو سوک دیوار عقب و دیوار دست راست باز یک عسلی دیگر است که گلدان و دسته گل کاغذی قرینه سوک دیوار چپ روی آن جا دارد. میان دیوار راست دری است که به راهرو و اتاق های دیگر و بیرون باز می شود. روی این در هم پرده ی مخمل آویزان است. بالای این در عکس بزرگی دیده می شود. و این عکس تنها زینت دیوار دست راست است.

میان اتاق میزگرد بزرگی است که روی آن رومیزی نرمه لاکی خوش رنگی پهن است. جلوی بخاری نیمکت بزرگی است که رویه اش مخمل گلداز لهستانی پشت گلی است. دورادور میز شش صندلی از سر نیمکت چیده شده. کف اتاق یک تخته فرش کرمانی عالی پهن است. دو تا بخاری نفتی دستی دست راست و دست چپ اتاق می سوزد.

هنگامی که پرده پس میرود دالکی تنها روی نیمکت جلو بخاری نشسته و دست هایش را زیر پیشانیش روی میز گذاشته و خوابیده و سر طالش به حالت درد و غم به راست و به چپ تکان می خورد. گویی از دندان درد یا سر درد رنج می برد. پس از لحظه ای به ناگهان، پنداری سوزنی به تنش فرو رفته، با وحشت از جایش بلند می شود و با ترس به عکس بالای در دست راست نگاه می کند. سپس وحشت زده نگاهی را از روی عکس برمی گرداند و مات مانند اینکه چیز ترس آوری در خاطرش می گذرد به تماشای ها نگاه می کند.

دالکی مردی است پنجاه ساله با قد کوتاه و صورت سرخ براق گوشتالود و چانه کوچک شلغمی که رو غبغبش چسبیده و چشمان ریز تخمه کدویی و ابروهای کوتاه بالا بسته و تابتایش مانند این است که همیشه تو قیافه اش عبارت "نه. همیشه" خشک شده. بینیش عقابی و شکمش گنده است. لباسش منحصر است به یک رب دوشامبر برگ نخودی که سر دست ها و یقه اش مخمل قهوه ای کار گذارده اند، قیافه اش در این هنگام چنان وحشت آور است که گویی دارد فرود آمدن سقف را رو سر خودش مشاهده می کند. نگاه تند و کوتاهی به در دست راست می اندازد و سپس به چالاکي که از سن و سالش دور است می دود طرف پنجره دست چپ و بیرون سرک می کشد و دوباره برمی گردد و مودب و دست به سینه زیر عکس می ایستد.

(دالکی): (دست به سینه مودب زیر عکس ایستاده، نیم رخش پیداست) قربان به خاک پای مبارک قسم که غلام خانه زاد تاکنون کوچکترین خلاف و تقصیری را مرتکب نشده ام. فرزندان خودم را با دستم کفن کرده باشم اگر در این دوازده سال ثانیه ای از راه چاکری و غلامی منحرف شده باشم. خاکسار بی مقدار همواره کوشیده است که منویات مبارک را نصب العین قرار داده و آنچه را که ذات مبارک اراده فرمایند اجرا نماید. به انبیا و اولیا و هفتاد و دو تن شهید دشت کربلا قسم که این بنده ی کمترین در هیچ کاری که زیانش متوجه وجود مبارک باشد دخالت نداشته است. به زن و فرزندان صغیر غلام ترحم فرمایید (خیلی چاپلوس و خاکسار) غلام تسلیم صرفم. هر چه بفرمایید اطاعت می کنم. [در این هنگام مهتاب زن دالکی از در دست راست با شتاب می آید تو اتاق و مثل اینکه پی کسی می گردد به اطراف اتاق نگاه می کند. او زنی است سی دو سه ساله که هنوز خوشگلی خودش را دارد. اما قشنگیش کمتر از آن است که خودش خیال می کند. اسباب صورتش قشنگ است. هنوز چشمان میشی گیرنده اش دهن اهلش را آب می اندازد. قدش از شوهرش بلندتر است. خیلی خوب و با دقت لباس پوشیده و بزک کرده و سرش را درست کرده، اندامش نرم و نازک و ظریف است. دالکی دست هایش را می اندازد پایین ولی نمی خواهد چیزی از او پنهان کند. زیر زبانی و با یاس] کو، اکبره پیدایش نشد؟

(مهتاب): (عصبانی و با صدای بلند) نه! معلوم نیس کدوم گوری رفته. تو خونه اش نبوده. زنش گفته همون دیشب رفته از گل واسیه باباش دوا ببره. آیا راس آیا دروغ. کسی چه می دونه. اینا یه روده راس تو دلشون نیس.

(دالکی): من اصلا می دونستم زیر کاسه یه نیم کاسیه. این پدر سوخته یه هفته بودش پاش کرده بود تو یه کفش و مرخصی میخواس، تو خودت می دیدی دیگه که چه جوری هول بود. (از روی بیچارگی دستش را دراز می کند به سوی مهتاب) مهتاب جون حالا چکار بکنم؟ تو یه چیزی بگو. منکه دارم دیوونه می شم.

(مهتاب): نمی دونم والله. آژانه هنوز در کوچس. میگه با اکبره کار دارم. اما اکبر چی؟ اگه با اکبره کار داشت وختیکه ننه بش گفته بود اکبره امشب نمیداد مییاس بره. دیگه چرا نباس در کوچه رو ول نکنه. هی راه میره هی تو باغ سر می کشه. ننه رو فرستادم پرسیده اگه چیزی هس بگید به خانم بگم. آژانه گفته به خانم عرضی ندارم. اونوخت بازم چند بار احوال شما را گرفته. گفته آقا خونس؟

(دالکی): (از ترس دل تو دلش نیست) ببینم دیشب تا کی در خونه بود؟

(مهتاب): من خودم که تا ساعت ده بیدار بودم و دیدمش راه می رفت. بعدش نمی دونم. لابد تا صب بوده. من که دیشب خواب به چشمم نرفت. سرم همین جوری گیج میره.

(دالکی): آخه جانم چرا همون دیشب به من خبر ندادی که فکری بکنم؟

(مهتاب): مگه بیکار بودم، بیخودی کک بندازم تو شلوارت که چی؟ مثلاً اگر دیشب می گفتم چکار می کردی؟ فرار می کردی؟ مگه راه فرارم سراغ داری؟ (بی حوصله) حرفا می زنی.

(دالکی): (وحشت زده) یواش حرف بزن جون. راه فرار چی؟ کی می خواد فرار کنه؟ می گم یعنی اگه دیشب می گفتی شاید تحقیق بیشتری می کردیم. بالاخره تلفنی، چیزی.

(مهتاب): من چه می دونسم، به خیالم راس راسکی با اکبره کار داره. بعد صب سحر ننه دیده بودش بازم جلو خونه راه می رفته. نگو تا صبح همون جا بوده. آه. آدم از این جور زندگی دلش بهم می خوره.

(دالکی): (بی حوصله) خب، حالا کی اینجاس؟

(مهتاب): (بی علاقه) ننه هس و آشپز که دارن تهیه چلوکباب ناهار رو میبینن.

(دالکی): (با دریغ) کاشکی مهمون نداشتیم. دیدی چجور آبروم رفت و دشمن شاد شدم؟

(مهتاب): (با سستی و مغلوبیت خودش را پرت می کند روی صندلی دست راست بغل نیمکت) خدایا اگه تو رو ببرنت من چکار کنم؟ چه جوری دیگه سرمو پیش سر و همسر بلند کنم؟ بچه ها را چکارشون کنم؟ چقده بت ازو التماس کردم مواظب کارت باش و یه وخت نکنه یه کاری دس خودت بدی.

(دالکی): به همون قرآنی که به سینه ی محمد نازل شده که اگر من تا حالا کوچک ترین خیال خیانتی در دلم گذشته باشه. من یه امضا رو با هزار ترس و لرز و مته به خشخاش گذوشتن می کردم. آخه چطور یک همچو بد ذات ولدالزناپی پیدا میشه که به ولی نعمت و خدای خودش خیانت کنه؟

(مهتاب): (باشک) آدم که پیغمبر نیس؛ یه وخت دیدی از دس آدم در رفت. آدم که خودش نمی خواد.

(مثل اینکه بخواد حرف بکشد). خوب فکر کن ممی جون تو این هفته کجا رفتی؟ چه گفتی؟ چکار کردی؟ با کی ها بودی؟ (دالکی): (چشمانش را به زمین می دوزد و فکر می کند) نه. خدا خودش شاهده نه. هیچ خطایی ازم سر نزده. هر چی فکر می کنم چیزی به نظرم نمیاد. به مرگ بچه هام هیچ نبوده هیچی نگفتم. هیچ جای نابابی نرفتم.

(مهتاب): (مثل اینکه بخواد به حافظه او کمک کند) تو جشن اون سفارت خونه که اون شب مهمون بودی چیزی از دهننت در نرفته؟ آدم نابابی پهلوت نبوده؟ وختی که اومدی که کلت گرم بود. می گم یعنی تو مستی چیزی از دهننت نپریده باشه که کسی شنفته باشه.

(دالکی): (چشمانش از وحشت باز می شود. چند بار تفش را قورت می دهد) نه. هیچ چیز بدین گفتم. همش از ترقیات روزافزون کشور گفتم. (یکه می خورد و حرفش را می گرداند) یعنی چیز بدی وجود نداره که آدم ازش حرف بزنه. مثلا تو خیال می کنی امروز روی تمام کره زمین بگردی مملکتی به خوبی و فراوانی نعمت و نظم و امنیت ایرون پیدا می شه؟ مگه اروپا غیر از راه آهن و خیابان های آسفالت و ساختمان های عالی چیز دیگه ای هم داره؟ تو خیال می کنی هیچ جای دنیا امنیت این کشور را داره؟ می دونی چقدر دزد و آدمکش تو فرنگ خوابیده؟ (با صدای رجزخوان و حماسه سرا) به کوری چشم دشمن، ما همه ی این ها را تحت سرپرستی قاعد عظیم الشان خودمان داریم. تا کور شود هر آنکه نتواند دید.

(مهتاب): مثلا در همین جور حرف ها هم آدم باید زیر و روی کار را طوری بیاد که کسی خیال بدی نتونه بکنه. به همین حرفا هم خیلی می شه دسک و دمبک گذاشت. آدم باید خیلی دس به عصا راه بره. حالا اصلا چرا عاقل کند کاری که بار آرد

پشیمانی؟

(دالکی): (از حرفش پشیمان شده. با چاپلوسی) جونی من اینارو پیش تو می گم. بیرون که من از وختی که میرم تا میام خونه هم شده کلمه با کسی حرف نمی زنم. (آتشی می شود) اصلا کو وقت؟ کو فرصت؟ مگه کلمو داغ کردن؟

(مهتاب): می دونم، اما آدم وختی که کلش گرم شد دیگه زبونش دس خودش نیس. حرف از دهن آدم میپره. و آدم خودش ملتفت نیس چی میگه.

(دالکی): (ناگهان گویی چیز تازه یی به نظرش آمده خیره و پرمعنی به صورت زنش نگاه می کند. چهره اش بیم خورده است و به زحمت نفس می کشد، با سبزی پاک کنی و چاپلوسی) مهتاب جون می خوام یه چیزی ازت بپرسم. توخودت می دونی که من چقد تو رو دوست دارم. حالا هم اگه منو بگیرن بیرن هر چه دارم مال توه. ملک ورامین مال توه. تو همونوختاشم اگه دس منو می گرفتی از خونه بیرون می کردی من میبایس خودم و رختای تنم از خونه برم. من از خودم هیچ چیز نداشتم و هنوزم ندارم. از وختی که تو اومدی تو خونیه من، خونیه من روشن شده. من مادر خسرو رو واسیه خاطر تو طلاقش دادم. ممکنه من رو امروز بگیرن بیرن و بیندازند تو هلفدونی تا استخونام بیوسه. اما من تسلیمم. افتخار می کنم. لابد خلاقی ازم سر زده. اما به قرآن نمی دونم چیه. به مرگ بچه هام نمی دونم چیه. شاید دشمن برام پاپوش دوخته باشه. حالا می خوام از تو بپرسم (با دودلی و بگم و نگم) تو چیزی می دونی؟ خبری داری؟ مته اینکه تو یه چیزای می دونی نمی خوای به من بگی. من شوورتم. هر چی می دونی بگو گاسم راهی پیش پام بذاره.

(مهتاب): (تلخ و گرفته) چه خبری؟ از کجا خبر دارم؟ چی هس که من بدونم؟ مگه از خودت شک داری؟ پناه بر خدا.

(دالکی): (چاخان و خرد شده) نه جونی! می گم گفتمی وختی از جشن سفارت خونه اومدم کلم گرم بود، چیزی از زبونم پریده؟ چی گفتم؟ تو خواب حرفی زدم؟ تو چیزی از زبونم شنیدی؟

(مهتاب): (دلخور و خشمگین) اومدیم تو هم چیزی گفته باشی من میرم به کسی می گم؟ این مزد دسمه؟ مرده شور این دسه بی نمک منو ببره.

(دالکی): (تو حرفش می دود) نه جونی. چرا برزخ می شی؟ می گم یه وخت چیزی از دهن بیرون نپریده باشه حرفی زده باشی مردم شفته باشن. تو که می دونی دیوار موش داره و موش گوش داره.

(مهتاب): (بیزار) آفرین! قربون همون لب و دهن. اینم مزد دسم. دیگه چی؟ من شش ساله تو خونیه تو دو تا شکم برات زاییدم، خوبت دیدم، بدت دیدم، حالا این حرفا بم میزنی؟ اونوخت که وزیر نبود خیلی از حالات بهتر بودی. اونوخت اقلا دلی داشتی.

حالا یک کلمه حرف حسابی از دهنِت در نیماَد. (آتشی می شود) چی بود که بگم؟ من که هیچ از کارای تو سر در نیماَرَم. تو خودت آن قدر آب زیر کاهی که نمی داری کسی از کارت سر در بیاره. تو تموم کاغذای اداریتو از من پنهون می کنی. از کارای بیرونِت یک کلمه به من چیزی نمی گی. من شش ساله زن تو شدم یک کلمه حرف سر راس که آدم چیزی ازش بفهمه از دهنِت نشنفتم یه دفتر یادداشت از ترس من تو جیبت نمی داری. همش رو قوطی سیگارِت یه چیزای رمزی می نویسی. ازتم که می پرسم، می گی نمره پرونده و کاغذ اداریه. خدا خودش می دونه اینا چی هستن که می نویسی. خدا به دور! مثل اینکه سر تا ته خونیه ما جاسوس ریخته. (صدایش را می آورد پایین) نه! بگو ببینم می خوام بدونم تو چی داشتی که من به کسی بگم؟ من به مرگ بچه هام حرف روزونمو برای خاطر تو که وزیری به مردم نمی زنم. اصلا از وختی که تو وزیر شدی من حرف از یادم رفته. حالا میام حرفای تو رو بیرم به دیگران بزنم؟

(دالکی): (آرام و محتاط. کتک خورده) این هایی رو که من رو قوطی سیگارم یادداشت می کنم چیز بدی نیسن. والله کار ادارین. می خوام تو اداره یادم بیاد. من نگفتم که تو حرف منو به کسی میگی. (بی آنکه به حرف خودش اعتقاد داشته باشد) زن آدم که جاسوس آدم نمی شه. می گم یه وخت ها که میری خونتون، یا داداشت اسدالله خان میاد اینجا. چیزی از دهنِت نپریده باشه. اسدالله خان خیلی آدم خوبیه. دیدی که منم بش خیلی کمک کردم. اگه من نبودم حالا حالاها تو نایب اولیش می موند. اما آدم وختی که می خواد چیزی بگه، جلو برادرشم که باشه نباید احتیاط رو از دست بده.

(مهتاب): (رو صندلیش راست می نشیند. با جوش) آخه مثلاً چی؟ مگه از خود شک داری مرد؟ قباحِت داره. سنی ازت گذشته. وزیر یه مملکتی هستی، تو دیگه نباس این حرفا رو بزنی (با دق دلی) ها! حالا می فهمم. تو تمام این شش سال خیال می کردی من جاسوس تو همسم (مثل اینکه بخواهد تلافی حرف های او را سرش در بیاورد) تو اگه راس می گی و اینقده دس به عصا راه می ری برو جلو این خسرو پسر تو بگیر که هزار جور کتابای عجیت و غریب می خونه. اونه که با هزار آدم ناباب راه می ره. من که از این حرفا سر در نیماَرَم. همین چند روز پیش فرهاد میرزا می گفت خسرو خان خیلی بی احتیاطی می کنه. یه حرفای می زنه که نباید بزنه. سرش رو تنش سنگینی می کنه. (دالکی): (دستپاچه) فرهاد چی می گفت؟ خسرو چه کار کرده؟ راسی خسرو کجاس؟ (مهتاب): (با بی اعتنائی) من چه می دونم. به من که نمی گه. مته اینکه از دماغ شیر افتاده. صب زود پا شد رختاش تنش کرد رفت بیرون. مگه می شه باهاش حرف زد؟ کلش خشکه. هنوز یک کلمه نگفتی تو دل آدم وا سرنگ میره.

هر چه باشه بچیه شووره دیگه. جون به جوش کنی به آدم صاف نمی شه. بابا جون یکی نیس بگه کتاب خوندن که این همه فیس و افاده نداره.

(دالکی): (کنجکاو) چه کتابی؟ این حرفا چیه می زنی؟

(مهتاب): (گزنده و با شماتت) گفتم که من از کاراش سر در نمیارم. اینم که می گم، فرهاد جلو پوران خواهرشم می گفت، نه بگی من از خودم درآوردم، می گفت خسروخان داره روسی می خونه. من نمی دونم او از کجا فهمیده، آیا راس، آیا دروغ. من که سرم تو حساب نیس.

(دالکی): (مثل اینکه بخواهد گریه کند صورتش تو هم می رود. دست هایش را جلو دراز می کند. با التماس) شما را به خدا مهتاب، به خسرو رحم کنین. این حرفا رو زنین من اگه بفهمم خسرو روسی می خونه خودم هر دو تا چشماشو با دس خودم درمیارم. (یکهو حرفش را عوض می کند) امروز فرهادم نهار میاد اینجا؟

(مهتاب): (گرفته. به زمین نگاه می کند) آره.

(دالکی): دیگه کیا میان؟

(مهتاب): (بی حوصله) چه می دونم: همونای که همیشه میان.

(دالکی): (آرام و کمی جدی) حالا دیدی باز کج خلقی می کنی. آدم در خونس آژان گرفته باشه و بخوان بگیرندش تو خونس هم این الم شنگه ها بپا باشه. (آه سنگینی می کشید) اگه رفتم اونوخت قدرم رو می دونین. هنوز نمی دونین چه خبره. (مهتاب): خوبه خوبه این حرفا رو زنن آدم یه جوریش می شه. حالا از کجا که آژان به تو کار داشته باشه، شاید راس بگه با اکبر کار داشته باشه. من نمی دونم این چه فکریه که به سر تو افتاده.

(دالکی): (با اطمینان) پس به کی کار داره؟ کی اینجا هس؟ مگه نه خودت می گی هی احوال منو از ننه گرفته. از اون گذشته آژانی که به قول خودتون از سرشب تا حالا دم خونیه یه وزیر کشیک می ده چکاری می تونه داشته باشه؟ سگ کیه که پیش خودیه همچو کاری بکنه. اینو بش می گن تحت نظر. حالا فهمیدی؟ من تحت نظرم. (سخت خود باخته) دیدی چطور روزگارم سیاه شد؟

(مهتاب): (جدی. مثل اینکه واقعا این سوالی که می کند برایش معمایی است) ببینم مگه شهربانی زیر دس شما نیس؟ مته اینکه شهربانی یه وخت زیر دست وزارت کشور بود.

(دالکی): (دندان رو حرف می گذارد) چرا هست. اما تشکیلات آن سواست. مگه چطور؟ (با تشویش و بدگمانی) چرا اینو می پرسی؟

(مهتاب): هیچی، گفتم اگه شهربانی زیر دس وزارت خونیه توس. زودی به رییس شهربانی تلفن کن ازش ته و تو کارو دربار. (دالکی): (وارفته) ای بابا تو را هم اینقدها ساده خیال نمی کردم. (سرش را میاورد نزدیک مهتاب) افسوس که نمی تونم صاف و সরاس باهات حرف بزنم. درسه که زنی و شش ساله روی یه بالین خوابیدیم؛ اما نمی تونم دلم رو پیشست واز کنم. افسوسه که آدم نتونه با زنش حرفشو بزنه.

(مهتاب): (خیلی نگران) ممی جون، مرگ من حرف بزن. لابد یه چیزی هسش که نمی خوای به من بگی. آخه چرا نمی تونی با من صاف و সরاس حرف بزنی؟ مرگ پرویز من به کسی نمی گم. تو چرا بدگمونی و همیشه حرفاتو از من پنهون می کنی؟ (دالکی): (مایوس) فایده نداره (قیافه اش درست بر خلاف آنچه را که می گوید نشان می دهد) من از تو خاطر جمع. من هیچی از تو پنهون نمی کنم. شهربانی جداس، وزارت کشور جداس. اما هر دو با هم همکاری می کنند. (حرف تو حرف میاورد) نگفتی امروز کیا میان اینجا نهار.

(مهتاب): (با سر دل سیری) مگه نگفتم؟ سرتیپ میاد پروانه و فرهاد و پوران. گفتم داداشم اسدالله خانم بیادش. اگر خسروخانم برگرده اونم هست. همین.

(دالکی): خوبه که همشون قوم خویش اند. چه خوب شد که فرج الله خان و زنش رو نگفتیم. دیدی چطور آبروم رفت؟ (مهتاب): (خیراندیش) من می گم حالا که نمی خوای به رییس شهربانی تلفن کنی، خوبه به سرتیپ تلفن کنی. شاید اون بدونه. اونا قشونین و زودتر خبردار می شن. شاید بشه ته توی کاررو در آورد. آخه هر چی باشد دوماسته.

(دالکی): (مایوس) فایده نداره. هیشکی نمی تونه کاری بکنه. اگه سرتیپ بفهمه شاید بدترم بشه که بهتر نشه.

(مهتاب): (با دلداری و اندرز) آدم خوب نیس اینقده بدبین باشه. سرتیپ مهدی خان دوماستوه. یازده ساله دختر تو پروانه خانم زنشه. با هم یک جون دوق البید. شما که دیگه از هم رو دروایی ندارین. چه ضرر داره بش تلفن بزنی و ازش بپرسی؟ اگه می دونی که می دونه. اگر نمی دونم بشم که نگی یه ساعت دیگه خودش میاد این جا می فهمه. بگو بش شاید چاره ای بکنه.

(دالکی): (امیدوار ولی دودل در حالی که از لای صندلی های دست چپ به طرف تلفن می رود) خیلی خوب. هر چه باداباد. هر چه تو بگی می کنم.

(گوشی تلفن را برمی دارد و نمره میگرد اما از دستپاچگی اشتباه می گیرد.) آلو! آلو! نخیر خانم ببخشید. عوضیه.

(عاجز گوشی را می گذارد.) بیا مهتاب نمره رو بگیر من حرف بزنم. اصلا نمی دونم چم هست. تمام بدنم می لرزه.

(مهتاب): (با دلسوزی و ترحم پیش می رود و نمره را با دقت می گیرد. خیلی جدی و با اخم کنجکاوانه) آلو! حمدالله تویی؟

تیسمار تشریف دارن؟ بگو خود تیمسار صحبت کنن (گوشی را می دهد به دالکی که او هم آن را قرص می چسبد و به گوشش

می گذارد و سرش را روی آن خم می کند، مهتاب پهلوی او ایستاده.)

(دالکی): آلو! مهتی تویی؟ سلام، قربون تو (با خنده قباسوختگی) چرا دیر کردی؟ زود کجا بود؟ پاشو بیا دیگه. نه هنوز کسی

نیومده. اما می خوام تو زودتر بیای. ده و نیمه. تا تو برسی می شه یازده (لب هایش تو گوشی می خندد اما صورت همانطور قابل

ترحم و واخورده است) نه تو بمیری، هیچ خبری نشده. یک کار کوچکیت داشتم. نه جون تو همه خوبن. صورتت رو اینجا بتراش.

بگو پروانه و بچه ها هم بعد بیا نشون. همین حالا میای دیگه؟ قربون تو؟ (گوشی را میگذارد.)

(مهتاب): (کمی تند) پس چرا بش نگفتی؟

(دالکی): (با دلداری) آخه جونی تو تلفن که جای این جور حرفا نیس. حالا میادش اینجا. (می رود به طرف یکی از صندلی های

دست چپ و خودش را باز هوار دررفتگی می اندازد روی آن... مهتاب هم به دنبالش راه می افتد و رو به رویش می ایستد.)

(مهتاب): راس می گی. چقده گیجم.

(دالکی): گمونم یه بویی برده. از حرف زدنش معلوم بود که یه چیزی می دونه. هی می پرسید، چه خبره؟ اتفاقی افتاده؟ خبری

شده؟

(مهتاب): (با تردید و شک) نه. خیال می کنی. گاسم تلفن تو ناراحتش کرده بود که هی اصرارش می کردی بیاد اینجا. گفت

زودی میادش دیگه؟

(دالکی): آره (ناگهان نیم خیز می شود) تو خودت با آژانه رو به رو نشدی؟

(مهتاب): هیچ معنی داره؟ نه رفته دم در او گفته اکبره کجاس؟ نه گفته اکبر مرخصی گرفته رفته. بعد آژانه پرسیده آقا هستن؟

گفته بله. گفته بیدار شدن؟ نه گفته بله. بعد آژانه رفته اون طرف زیر چنار پای خیابون وایساده. بعد که نه اومد به من گفت، من

یواشکی رفتم تو باغ پشت کاج بزرگه وایسادم، دیدم آژانه باز اومد دم در گردن کشید و از لای نرده تو باغ نگاه کرد. بعد دوباره

رفتش اون طرف خیابان وایساد. اما او منو ندید.

(دالکی): (دست هایش را بلند می کند) خدایا به تو پناه می برم. به بچه های من رحم کن.

(مهتاب): ممی جون غصه نخور. خدا بزرگه. سر بی گناه پای دار می ره سر دار نمی ره. تو که ازخودت خاطرت جمعه. من بالای تو قسم می خورم. تو همیشه مته بره بی آزار بودی.

(دالکی): (عاصی) این حرفا دروغه، تا حالا هزار تا سر بی گناه بالای دار رفته. این ضرب المثل ها برای دلخوشی احمقا خوبه. خودم خوبه چند تا شونو دیده باشم؟ افسوس که نمی تونم حرف بزnm. وختی آدم نتونه حرف بزنه، زبون چه فایده داره تو دهن آدم لق لق بزنه؟ فرق آدمی که حق حرف زدن نداشته باشه با خر و گاو چیه؟ اونام زبون دارن اما نمی تونن حرف بزnen. مردشور این زندگی رو ببرن. تموم عمرم یه قلپ آب خوش از گلوم پایین نرفت.

(مهتاب): ممی جون جوش نزن. تو که هیچوقت عصبانی نبودی. به نظر من همینجور حرفارم نباس زد. این حرفا بو می ده. تو که از من فهمیده تری. چرا می گی مرده شور این زندگی رو ببرن؟ خیلیم زندگی خوبیه. بی خودی خودتو ناراحت می کنی. (دالکی): (آرام) راس میگی. غلط کردم. اما من همش دلم از این می سوزه که اگه من برم شما کسی رو ندارین ازتون توجه کنه. خسرو که بچه مدرسه اس. تو هم که کاری ازت ساخته نیس. می ترسم بچه هام تلف بشن. (کمی مکث می کند) میون این همه گرگ.

(مهتاب): (با تعجب) کدوم گرگ؟

(دالکی): (جدی و حق به جانب) کدوم گرگ؟ شما خیال می کردین زندگی به همین راحتی بود که من براتون فراهم کرده بودم؟ همین یک لقمه نونی که من تو این خونه می آوردم از دس صد نفر گشنه دیگه قاپ می زدم. خیال کردی همین چند پارچه آبادی بیخودی فراهم شده؟ (خشمگین) همین حالاس که هر یک تکه اش دس یک نفر میافته و مته جگر زلیخا از هم پاشیده می شه و من باید تو هلفدونی سگ کش بشم. (صدایش را آهسته می آورد پایین) ببینم! جواهراتو قایم کردی؟ ببین، ممکنه برای تفتیش اینجا بیان. مبادا چیزی بروز بدی. بروز دادن همون و سر کوچه نشستن و گدایی کردن همون. تا تنکیه پاتم می برن. ببینم، همونجا که خودم گفتم چالشون کردی؟

(مهتاب): (مطیع) آره.

(دالکی): (آرام می شود) این برای روز مباداتون. برای جهاز دخترت دس بشون نمی زنی. زمانه زیر و رو داره. (به گریه می افتد اما خودداری می کند) اینو از من داشته باش به دو گل چشما تم اعتماد نکن. (در این هنگام چشمانش گرد می شود و به قالی

کف اتاق خیره می ماند گویی چیز تازه ای یادش آمده لحظه ای ساکت می ماند و ترس تازه ای تو صورتش وول می زند.

مهتاب حالت او را درمی یابد) شاید موضوع آن مناقصه اس؟

(مهتاب): (دستپاچه) کدوم مناقصه؟

(دالکی): (تو خودش است) همون مناقصه... همون...

(مهتاب): (هول خورده) آخه حرف بزن. پس یه چیزی هس.

(دالکی): (گویی تو خواب حرف می زند) آخه اون مال خیلی وخته. گذشته ازین خیلیای دیگه هم توش لغت و لیس داشتن که به

من از همشون کمتر رسید. من بدبخت دلال مظلومه شدم. حتی...

(مهتاب): حتی چی؟

(دالکی): غلط کردم. حتی هیچ.

(مهتاب): (آرام) پس یه چیزی هس. معلوم می شه بی احتیاطی کردی و کاری دس خودت دادی...

(در این هنگام سرتیپ زوبین نژاد در رخت سرتیپی از در دست راست می آید تو. او مردی است همسن و سال دالکی، اما بلند قد

و آبله رو و با چهره تاسیده، ترش متفرعن بر ما مگوزید. خیلی شق و رق راه می رود. حرف هایش تماما کوتاه و بریده است. و

همیشه رو کلماتی که ازدهنش بیرون می آید سنگینی می دهد. و رو غبغبش فشار می آورد. تو اتاق که می آید از وضع ساکت و

سوت و کور دالکی و مهتاب یکه می خورد. اما به روی خویش نمی آورد. دالکی جلو پاش پا می شود سرتیپ پیش می رود و

یکدست به دالکی و دست دیگرش را به مهتاب می دهد).

(ژوبین نژاد): سلام ممد! چطوری؟ مهتاب جون خوبی؟ بچه ها خوبن؟

(مهتاب): (شق و رق می ایستد و پستان هایش را پیش می دهد. با ناز) ای! چه حالی چه احوالی.

(دالکی): (تو حرف مهتاب می دود) الحمدالله همه مون خوبیم. بچه هات خوبن؟ پروانه خوبه؟ بشین. (ژوبین نژاد با تردید و

پرسش به زن و شوهر نگاه می کند. آن ها هر دو تو روش می خندند).

(ژوبین نژاد): (رویش را می کند به مهتاب) ممد تو ملتفت هستی که مهتاب روز به روز تو دل بروتر می شه. بی انصاف مته

قالیچه کاشی می مونه هر چه پا می خوره بیشتر رو میاد. (قاقاه می خندد)

(مهتاب): (به خودش می گیرد) خوبه دیگه. سرتیپ همش مسخره می کنه. شما دیگه چی می گین! پروانه خانم ماشالله مثل یه تیکه ماه می مونه، واه! واه! از دس این مردا که همیشه چش و دلشون میدوه.

(ژوبین نژاد): (با خوش خلقی به مهتاب) تو، تو این هفته هفتصد تومن منو گزیدی. باشه تا تلافیشو سرت در بیارم. امروز دیگه روز سهراب کشی منه. هر چه پول داری باید بیاری میدون (با خنده و چشمک) ما جواهرم گرو و میداریم ها. می دونی که؟ (مهتاب): (با قیافه خیلی عادی. مصیبت را فراموش می کند) او! پروانه خانم رو که هزار تومن منو برده نمی گین؟ این پای اون در. (غم خود را فراموش می کند) به خدا من دیروز باختم. (دروغش آشکار است) تازه شما هر چه ببازین باز از من بردین. (ژوبین نژاد): (بلند می خندد و می نشیند. دالکی هم می نشیند) ممد این مهتاب یک شانسی داره که عجیبه. پریشب من فول آس داشتم. مهتاب رفت پای رنگ و عجیب اینه که رنگو آورد. اونم با دو ورق! فکرشو بکن. هیچ همچه چیزی می شه؟ (نگاهی پرمعنی به مهتاب می اندازد) خیلی نقل داری. به نظرم امروز خیال داری ها؟ فرهاد و اسدالله خانم هم که میانشون؟ فرج الله خان چطور؟

(مهتاب): نه. فرج الله خان واسش از رشت مهمون رسیده و پروین داره از قوم خویشای دسه دیزیش پذیرایی میکنه. خیلی پکره. (دالکی): (می خواهد زیر پای مهتاب را بربود) مهتاب جون یه چیزی نمیاری مهتی بخوره؟ میوه داریم بیار. یه چای تازه دم درس کنی منم بدم نمیاد. (مهتاب در می یابد و با دلخوری بیرون می رود. هنوز دم در نرسیده)

(ژوبین نژاد): مهتاب جون دستور بده ظهری چلوکبابو دس دس بیارن سر سفره. نه مثل همیشه که تا آدم میاد ببینه چه خبره تمام کباب ها مته چرم سفت می شه و برنجش یخ می زنه. (مهتاب بیرون می رود). (سپس چهره پرسش آمیز خود را به صورت دالکی می اندازد و با همین نگاه می پرسد "چکارداشتی؟" و با چشم راست چشمکی به دالکی می زند.)

(دالکی): (مایوس) به نظرم کار من ساختس.

(ژوبین نژاد): (مات و متعجب) یعنی چه؟

(دالکی): نمی دونم چیه که از دیشب تا حالا یه پاسبان در خونیه من گذوشتن. تا حالا چند بار سراغ منو گرفته. اما ظاهرا می گه با اکبره نوکر من کار داره. نه می گه چکار داره نه در خونه رو ول می کنه.

(ژوبین نژاد): اکبره نرفته ببینه چی می گه؟

(دالکی): آخه اکبره هم از دیشب رفته مرخصی. دو سه روزی برنمی گرده. به نظرم اینم مخصوصا فرسادنش. این هیچ وقت مرخصی نمی رفت.

(ژوبین نژاد): (با شگفتی) آخه که چی؟ اگه خدای نخواست با شما کاری داشته باشن چرا باید نوکر شما را دورش کنن؟

(دالکی): (جویده جویده) آخه مهتاب می گه به خود اکبره هم اونقدرا اعتباری نیست. آدم مرموزیه. (خودش را تبرئه می کند) نمی دونم والله. من که عقلم به جایی قد نمی ده.

(ژوبین نژاد): (متفکر و کنجکاو) من نمی فهمم. آخه چرا؟

(دالکی): والله نمی دونم. منم مته تو.

(ژوبین نژاد): (می خواهد از او حرف بکشد) آخه یعنی چه؟

(دالکی): هر چی فکرش می کنم فکرم به جایی نمی رسه.

(ژوبین نژاد): (باور نمی کند) یعنی واقعا هیچ نبوده؟ بی چیز که نمی شه. خوب فکر کنین ببینین چه بوده.

(دالکی): تو بمیری خبر ندارم، یعنی من، خودت که می دونی اینقد ملاحظه کارم که یقین دارم از طرف من کوچکتین اشتباهی سر نزده.

(ژوبین نژاد): (مطمئن) حالا عجله نکنین. کم کم فکرش کنین شاید یادتون بیاد. لابد یه چیزی هس (جدی). چشمش را منتظر

جواب به صورت دالکی می دوزد، سخت به او مشکوک می شود)

(دالکی): چیز غریبه! به مرگ داریوش مطلقا چیزی نیست. ببینم مهتی واقعا تو چیزی نشنیدی؟

(ژوبین نژاد): (با تعجب و مثل اینکه خیلی کوشش دارد پای خودش را کنار بکشد) آخه من چرا باید چیزی بدونم؟ خودتون فکر بکنین شاید جایی حرفی زدین یا کاغذی به کسی نوشتین.

(دالکی): (آه می کشد) من سال هاست چیزی ننوشتم. کاغذهای خصوصی من از سلام و تعارف معمولی تجاوز نمی کنه.

کاغذای اداری هم که دیگه چی بگم، با هزار احتیاط ردشون می کردم.

(ژوبین نژاد): (کاملا بدبین) تو خونه چیزی ازدهنتون در نرفته؟

(دالکی): (کمی تند) آخه چیزی نبوده.

(ژوبین نژاد): (کاملاً جدی و اداری) بین ممد من مقصودی ندارم. اما من این عمری که ازم گذشته می‌دونم که غیر ممکنه در این خصوص اشتباهی بشه. لازم بگفتن نیس که من چقده به شما ارادت دارم. اما این موضوع ثابت شده که تا به حال هر کس رو دستور توقیف فرموده اند خیانتشان مسلم و محرز بوده. مسئله شما هم به این سادگی که خودتون خیال می‌کنین نیس. حتما علتی داره. حالا خودتون هم نمی‌دونین بنده چه عرض کنم. شاید فکر کنین کم کم یادتون بیاد.

(دالکی): حالا که شما باور نمی‌کنین حرف زدن چه فایده داره؟

(ژوبین نژاد): (متفکر) اتفاقاً من پاسبان رو در خونه دیدم احترام گذاشت. نگو قضیه ازاین قراره. من هیچ در این فکر نبودم.

(دالکی): بله هنوز هم آنجاست. بینم نمی‌شه از طریق ستاد اقدامی کرد؛ گمون نمی‌کنی موثر باشه؟

(ژوبین نژاد): (کمی تو فکر می‌رود) بد که نیست. اتفاقاً رییس ستاد هم به شما خیلی دوست هستند. می‌خواهید یک تلفن بفرمایید.

(دالکی): (تو حرف او می‌دود) نه. تلفن که صلاح نیست. بدیش اینه که از خونه هم نمی‌تونم بیرون برم. (مثل اینکه این فکر همان دم به نظرش آمده) چطور است شما زحمتی بکشین و از طرف من ایشونو ببینین و...

(ژوبین نژاد): (سخت یکه می‌خورد. فوراً) استغفرالله. یه همچو کاری اصلاً فایده نداره که هیچ، ممکنه برای من هم اسباب زحمت بشه. بالاخره پروانه هم دختر شماس و بچه‌های منم بچه‌های خود شمان. (از جایش پا می‌شود) اصلاً خوب نیس من دس اندرکار باشم. هر چه پای من از این قضیه دورتر باشه بهتره، اصلاً خیلی بهتره من اینجا نباشم. یعنی هم برای شما بهتره هم برای من. (کلاهش را از روی میز برمی‌دارد و آماده رفتن است!)

(دالکی): (هول خورده نیم خیز می‌شود) سرتیپ ما را در این موقع تنها نذارین به شما کسی کاری نداره. اصلاً من یقین دارم سوء تفاهمی بیش نیس.

(ژوبین نژاد): شما که ارادت فدوی رو می‌دونین تاچه اندازه اس. موضوع تنها این نیس (خودش را به شغال مردگی می‌زند) اصلاً امروز حال‌مم خوب نیس. این روماتیسم لا‌کردار دس بردار نیس. وختی شما تلفن کردین می‌خواستم بگم امروز کسلم اما چون احضار فرمودین مخصوصاً خدمت رسیدم. واقعاً خودمم یه چیزی حس کردم. تو تلفن صداتون طبیعی نبود. ولی انشاالله همان طور که می‌فرمایین چیزی نیس. یقین دارم شما آدم احتیاط کاری هستین.

(دالکی): (متأثر) اگه ممکنه خواهش می‌کنم پروانه رو زودتر بفرسین بیادش تا پیش از رفتنم دیده باشمش.

(ژوبین نژاد): دخترتون پا به ماهه هول می کنه. نظرم اینه که اصلا حالا چیزی ندونه بهتره. بعد کم کم گوششو پر می کنیم. شما هم نگران نباشین انشاءالله چیزی نیس.

(دالکی): (با شخصیت خرد شده) می ترسم ملاقات هم برام ممنوع باشه و دیگه هیچ نتونم بچه هام رو ببینم.

(ژوبین نژاد): این فکرها رو به خودتون راه ندین هر چه بیشتر فکر و خیال کنین بیشتر اذیت می شین. به خدا توکل کنین. کاری از دس بنده اش ساخته نیس. کارها را همیشه به خود او واگذار کنین. هر چه خیره پیش میاد. (عزم رفتن می کند) به هر صورت ما را بی خبر نذارین. برم نذارم پروانه و بچه ها بیان مزاحمتون بشن. قربون تو (دست دالکی را که به پهلوی افتاده به زور می گیرد تو دست خودش و آن را تکان تکان می دهد و تند به سوی در دست راست می رود).

(دالکی): (پشت سر او داد می زند) مهتی خان بچه ها را به شما و شما را به خدا می سپارم. در حقشون پدری بکنین.

(ژوبین نژاد): (برمی گردد رویش را می کند به سوی دالکی. همچنان که پس پس می رود) خاطرتون جمع باشه. کوتاهی نمی شه. اما خواهش می کنم یک وخت تو تحقیقات اسمی از ما نبرین. مقصودم همین ملاقاته. (دم در که می رسد مهتاب با ظرفی پر از پرتقال میاید تو و از رفتن سرتیپ تعجب می کند).

(مهتاب): مهتی خان پس کجا رفتین؟

(ژوبین نژاد): (با بهانه) به ممد خان گفتم. حال خوب نیس. چلوکباب رو هم روز دیگه انشاءالله سر فرصت می آییم می خوریم. عجالتا شما دل و دماغ ندارین. ببین مهتاب جون هر چی شد اگر صلاح دونستی به من خبر بده؛ اگه خبر خوبی بود تلفن بزن. اما مواظب باش چیزی تو تلفن نگي که اسباب زحمت بشه. خلاصه ما را بی خبر نذار. (با شتاب بیرون می رود)

(مهتاب): (وارفته) پس چرا رفتش!

(دالکی): نمی دونم. مته سگ ترسید. بیشرفا (تند و خشمناک) نمک شناسا! تاج و ستاره هاشو از دولتی سر من داره. حالا مته روباه فرار می کنه.

(مهتاب): اینم رفیق و دوما دوازده ساله ات. (می رود ظرف میوه را با دلخوری روی میز می گذارد) همش تو فکر خودشون.

(دالکی): (خشمگین و بیچاره پا می شود) بله دیگه مردم اینجوریند. صد دفعه بت نگفتم به تخم چشما تم اطمینون نکن؟ فکرشم نمی کردیم که این مرد اینجوری از آب دربیاد.

(مهتاب): حالا حرص و جوش نخور جونی. خدا خودش درس می کنه. تو همیشه قلبت خوب بوده. به هیشکی بدی نکردی. اونم حق داره، می ترسه تو هچل بیفته.

(دالکی): (فوق العاده متأثر و زهوار دررفته) آخه مهتاب جون آدم درد دلشو به کی بگه؟ هر کی رو که می بینی حسادت آدمو می خوره. من به قدرت هوش و فکر خودم از اندیکاتورنویسی به وزارت رسیدم. به همه کس نمی گم، اما اقلا به قوم و خویشای خودم تا اونجا که دسم رسیده خدمت کردم. حق دیگرونو گرفتم دادم به اینا. اینم به قول تو دوما و رفیق دوازده ساله آدم. تو از همه کس بهتر می دونی که من به این آدم چقده خوبی کردم. دیدی چجوری گذشت رفت؟ ببین، مبدا به این آدم اعتماد کنی ها، البته نمی گم باهات سر جنگ داشته باش. اما گولشو نخور. تو هنوز نمی شناسیش. این از اونایه که برای یه دونه دسمال قیصریه رو آتش می زنه. مخصوصا نذار بو ببره که ما هنوز جواهرامونو داریم. اگه سر حرف شد بگو فلانی خیلی وخته فروختشون. مبدا یه کلمه حرف از دهنه بیرون بیاد.

(در این هنگام پوران زن فرهاد میرزا پینکی و خود فرهاد میرزا و اسدالله خانم سوسو، سرهنگ شهربانی برادر مهتاب به ترتیب وارد می شوند. پوران تازه عروس نوزده ساله ایست با هیکل مردانه یغور و چشمان سیاه درشت بی پروا. مثل اینکه تمام عمرش تو مدرسه ورزش کرده و قهرمان کشتی بوده. پوستش گندمی است. خیلی بجاترست که او شوهر فرهاد باشد تا فرهاد شوهر او. فرهاد مردی است چهل ساله بسیار ظریف و نازک نارنجی که لباس عالی خوش دوختی به تن دارد. هیکلش لاغر و مکیده است. چشمان سیاه درشت و ابروان پاچه بزی شاهزاده ایش فورا تو ذوق آدم می زند. یک عینک دور طلای نازک بر چشم دارد. او از تیپ آن اقلیت راضی از زندگی و ترسویی است که حتی نفس که می خواهد بکشد اول فکرش را می کند. همیشه از زیر عینک با بدگمانی به دورور خود نگاه می کند.

سرهنگ سوسو آدم لاغر و باریک اندام تریاکی وضعی است که استخوان های صورتش بیرون زده و گردن باریکش توی یقه بادگیری فرنچش لق می خورد. قیافه احمقانه سبزی پاک کنی دارد. مثل اینکه برای تصدیق کردن حرف دیگران آفریده شده. خیلی توخالی و چاپلوس است. واقعا لباس سرهنگی به تنش گریه می کند. وارد سن که می شود به حالت احترام دم در می ایستد.

پوران به محض اینکه وارد سن می شود به دو می رود و خودش را تو بغل پدرش می اندازد و می زند به گریه. شوهرش ساکت بغل اولین صندلی دست راست می ایستد.)

(پوران): (با گریه بلند) دیدی چه خاکی به سرم شد. دیگه چه جور سرمونو پیش مردم بلند کنیم. آخه مگه شما چه کردین؟
(دالکی): بابا جون آرام! (پیشانی‌ش را می بوسد) چیزی نیس (با دست آهسته پشتش را نوازش می کند) جون من گریه نکن (او را آهسته می نشاند روی صندلی رو به روی خودش و ضمنا متعجب است که این ها از کجا خبر شده اند. به فرهاد میرزا) شما از کجا خبر شدید؟

(فرهاد): (شمرده و متاثر اشاره می کند به سرهنگ سوسو) ما خبرداشتیم همین حالا سرهنگ به ما خبر داد.

(دالکی): (به سرهنگ) شما از کجا خبر شدین.

(سرهنگ سوسو): (دست پاچه می شود) قربان تیمسار به بنده فرمودند. بعد هم که آمدم دیدم خود حمزه پاسپان اداره سیاسی دم دره. واقعا که چه پیش آمدهایی می شه.

(دالکی): (مثل وبازده ها) خودتون دیدین؟ واقعا مال اداره سیاسیه؟ (چشمانش را به آسمان می دوزد) خدایا تو خودت رحم کن.
(پوران می زند به گریه هیستریک. مهتاب بلند بلند گریه می کند. سرهنگ سوسو همانطور خبردار ایستاده و به زمین نگاه می کند.)

(فرهاد): (می رود پیش پوران و سرش را روی او خم می کند) پوری جون تو با این گریه ات دل همه را می سوزونی. هر چه تو بیشتر بی تابی کنی باباجونت بیشتر ناراحت می شه. (پوران گریه اش را می خورد و هق هق می کند.)

(دالکی): (با گلولی خشکیده) من حرفی ندارم. حتما سوءتفاهمی است. والا به مرگ همتون من کاری نکرده ام.

(سرهنگ سوسو): (با زبان باد کرده. اداری و چاپی) این را بنده خدمتتان عرض کنم که پاسبان به تنهایی هیچکاری از شما ساخته نیس. خود حضرت عالی که بهتر مسبوقید در اینگونه موارد و مخصوصا در مورد شخصیت های برجسته مانند جناب عالی، تنها یک افسر ارشد می فرستند تا با احترام به وظیفه اش عمل کند. چون که شخصیت های برجسته مانند حضرت اشرف در واقع هیچ وقت در مقام دفاع و کشمکش برنمی آیند. آن ها که دزد و جیب بر نیستند که بخواهند عکس العملی از خود نشان بدهند.
(دالکی): (گویی ناگهان چیزی دستگیرش می شود. صورتش از هم بازمی شود و یک خنده قبا سوختگی درش نقش می بندد.)

اسدالله خان من تسلیم تو هستم. حالا می فهمم. آفرین! من باید تا چه اندازه شکرگزار باشم که برای اینکار که آبروی خود و خانواده ام در خطر است شخصی مانند شما را که برادر زن و دوست چندین ساله من هستید مامور فرموده اند. (به تمام حاضرین وحشت و بیزاری فوق العاده ای دست می دهد. همه به سرهنگ نگاه می کنند. و سرهنگ هم مات به آن ها و دورو ور نگاه می

کند. گویی سرهنگ دیگری هم در اتاق هست که او از وجودش خبر ندارد.) لطف و بزرگواری دیگه از این بالاتر نمی شه.

(چاپلوس و با شخصیت نابود شده) به جای اینکه الان خانه من پر از افسر و پاسبان غریبه باشه فقط برادر زن مرا برای جلبم فرستاده اند. واقعا خواجه آنست که باشد غم خدمتگارش. خدا را شکر.

(سرهنگ سوسو): (با تنه پته) قربان اختیار دارید. چوبکاری می فرمایید. بنده غلام سرکار هستم...

(دالکی): آفرین. از لطف شما ممنونم. نجابت شما نباید غیر از این هم اقتضا کند. بهترین راه تسلی من همان بود که شما را مامور

این کار کنند. معلوم می شه گناه من به آن اندازه ها که خودم فکر می کردم نیس. (با خنده ای که ترس و دروغ و پستی ازش می ریزد) بفرمایید قربون. از شما کی بهتر؟ الان لباس می پوشم. حاضرم. (با شتاب می دود به طرف اتاق خواب خودش) مهتاب جون زود بیا یه پیرهن پاک به من بده. (مهتاب هم دنبال او می رود.)

(خسرو از دست راست می آید تو. او جوانی است ۲۲ ساله لاغر و باریک و زردنوب؛ با چشمان سیاه گود. چهره اش مالیخولیایی و گرفته است. مثل اینکه از همه چیز بیزار است. با ولنگاری لباس پوشیده. توی دستش چند جلد کتاب است که جلد روزنامه ای رویشان گرفته شده. تو که می آید به خودش مشغول است و بی آنکه اهمیت بدهد که تو اتاق کیست یک راست می رود به طرف رادیو و پیچ آن را باز می کند. در این مدت همه به او نگاه می کنند چهره فرهاد بیزاری و تنفر نشان می دهد. مال پوران دلسوز و بامحبت است. سرهنگ مات است. مثل اینکه اصلا آمدن خسرو را ملتفت نشده. خسرو کمی با رادیو ور می رود و سپس بی آنکه جایی را بگیرد آن را خاموش می کند و در همین موقع است که چشمان گریه آلود پوران را می بیند. او نگاه صاف و بی تاثیری به صورت خواهرش می اندازد.)

(خسرو): پوری جون دیگه چته؟ بازم دعوی آب و زمین دارین؟ (به سادگی می خندد) اگه می خواین راحت شین باید حرف منو قبول کنین. تو و شوورت بیاین پیشقدم بشین و زمیناتونو میان رعیتاتون قسمت کنین. شما این همه زمین برای چی می خواین؟ گند و کثافت و ناخوشی از سر رعیتاتون بالا می ره، بیاین هر تیکشو بدین بیه خونه وار توش چیز بکارن. و هر چه توش می کارن مال خودشون باشه. نونوار بشن و زندگی کنن و بچه هاشون درس بخونن. اونوقت اگه اشک به چشمتون اومد هر چی می خوای به من بگو. اصلا کار قشنگیه. تو را خدا خوب به سر و ریخت و زندگی این رعیتاتون نگاه کنین وضعشون از حیوون بدتره. شماها چطور راضی می شین خودتون تو پر قو غلت بزنین اونوخت یه مشت آدم که تمام زحمتا رو دوش اوناس تو گند

و کثافت و مرض وول بزمن؟ (فرهاد میرزا مشکوک و ناراحت به دور و ور خودش نگاه می کند. سیگاری بیرون می کشد و با

خشم آن را آتش می زند و پی در پی پک می زند. خیلی ناراحت تو خودش وول می زند.)

(پوران): (با بی حوصلگی) مرده شور هر چه زمینه بیرن. اومدن می خوان باباجونو بگیرنش.

(خسرو): (با تعجب) یعنی چه؟ کی می خواد باباجون رو بگیره؟ مگه چکار کرده؟ (با تندى) یه دقه گریه نکن بگو ببینم چه شده؟

(می رود به طرف پوران و جلو او می ایستد.)

(پوران): (با دستمال اشکش را پاک می کند و جلو گریه اش را می گیرد. با حق و هق) از دیشب تا حالا یه آژان در خونه باباجون

رو ول نمی کنه؛ مبادا باباجون در بره. حالا هم عمو جون از شهربانی اومده می خواد بابا جونو ببردش. (خشمناک از سر جایش پا

می شود و همان طور به حالت هق و هق به سرهنگ سوسو) عمو جون شما چرا اینقدر مرموزین؟ چرا ما رو اذیت می کنین؟

آخه یه حرفی بزنین.

(سرهنگ سوسو): (دستپاچه) پوری جون تو جای دختر منو داری، من چه تقصیری دارم. بابای تو ولی نعمت منه. اصلا این

حرفایی که شما می زنین نیس. شما اجازه نمی دین...

(پوران): (تو حرفش می دود) چرا حرفتون پس می گیرین. شما نگفتین برای جلب باباجون یه افسر ارشد میاد!

(خسرو): (آتشی) باباجون کوشش؟

(پوران): داره لباس می پوشه با عموجون بره شهربانی.

(خسرو): (دیوانه وار) مرده شور این زندگی رو بیرن؛ مرگ صد شرف به این زندگی داره. تماشش با ترس. تماشش با وحشت و

غم. تماشش کثافت. (به سرهنگ) این خجالت آور نیس؟ شما چرا باید یک همچو ماموریتی رو قبول کنید شما که گوشت و

استخونتون از باباجونه.

(سرهنگ سوسو): (عصبانی) من این توهین رو دیگه نمی تونم تحمل کنم. هیشکی باور نمی کنه. اینجا دیگه جای موندن من

نیس. نامردم اگه پام تو این خونه بذارم تا معلومشون بشه که کی برای توقیف میاد. (فورا از سن بیرون می رود)

(خسرو): (عصبانی و گزنده) به همینش میارزه؟ کی تو این خراب شده تامین داره؟ آدم یک کلمه نمی تونه حرف بزنه و همتون

مثل آدم های مقوایی هسین. همتون عروسک های پهلون کچلید اه! ای بابای من یک عمر از سایه خودش می ترسید. از زنش

آب خوردن میخواس نیم ساعت فکر می کرد چطوری بش بگه. این هم آخرش. وختی یک نفر صاحب مال و جون و زندگی همه است دیگه از این بهتر نمی شه. تا چشمتون کور شه.

(فرهاد): (مثل اینکه با خودش حرف می زند) پسر دیوانه است. صاحب نداره والا باید زنجیرش کنند. قیم می خواد... چه مزخرف هایی از دهنش بیرون میاد.

(خسرو): (با ریشخند آمیخته با توهین می دود تو حرفش) آقا خودتونو مسخره کردین. همتون مته سگ از همدیگه می ترسین. زن از شوهرش می ترسه. بچه از باباش می ترسه. خواهر از برادرش می ترسه. همش ترس ترس ترس. این زندگی؟ این مرگه. این گنده. فکرش بکن، تو دانشکده تمام بچه ها خیال می کنن من جاسوسم. یه نفر دهنش جلوم واز نمی کنه. چیه؟ بابام وزیره. معلم سر کلاس می ترسه عقیده اش رو به شاگرد بگه. کاش همتون بت پرست بودین و صب تا شوم جلو بت دس به سینه وامیسادین. چونکه بت لااقل آزارش به کسی نمی رسه و با چکمه رو سینه مردم نمی کوبه.

(فرهاد): (ترسیده و با صدای لرزان می رود به طرف پوران) پوران جون من می رم. هیچ صلاح نیس من اینجا باشم. نگفتم این برادر تو مخش عیب داره؟ تو اگه خیال می کنی می خوام پهلوی باباجونت باشی اشکالی نداره. تو بمون من می رم، بعد ماشین می فرستم دنبالت بیا خونه. اما حق نداری از این حرفا بزنی. اگه یک کلمه جواب این پسر بدی دیگه نه من، نه تو.

(پوران): تو راضی می شی بابا جونو تو یک همچو حالتی تنهات بگذاری؟

(فرهاد): (شمرده تر) تو راضی می شی فردا منو هم (حرفش را می خورد. زننده) لا اله الا الله! من می گم صلاح نیس بگو چشم، بعد قضایا رو بت می گم. مگه نمی شنوی پسر چه مزخرف هایی می گه؟ (فورا با عصبانیت از سن می رود).

(پوران): (با دلسوزی) خسرو جون الهی من پیش مرگت بشم، این حرفا رو نزن. اگه بابام بفهمه دق می کنه. تو مگه با خودت دشمنی؟ به خدا فرهاد راس می گه که مخت عیب داره.

(دراین هنگام دالکی و مهتاب به ترتیب از در اطاق خواب می آیند تو سن. دالکی لباس پاکیزه ای تن کرده و بر وقار و شخصیتش زیاد افزوده شده. رنگش پریده و صورتش تکیده شده. مهتاب دستمال دستش است فین فین می کند. چشمانش از گریه سرخ است).

(دالکی): (با تعجب) پس فرهاد و سرهنگ کوششون؟ (متوجه خسرو می شود) باباجون تو هم آمدی؟

(خسرو): رفتنشون. انگار نه انگار که این ها هم با ما قوم و خویش اند. اگه برای روز مبادا به درد آدم نرسن پس فایده شون چیه؟
(در این هنگام "ننه" خدمتکار خانه می آید تو. او پیرزنی است شسته رفته و پاک و پاکیزه با چادر و چارقد و شلوار دبیت سیاه که تا پشت پایش را گرفته.)

(ننه): (هراسان) خانم قربونتون برم. آژانه می خواد بیاد تو. میگه میخوام خدمت آقا برسم. (ترس بر همه مستولی می شود)
(مهتاب): تو چی گفتی؟

(ننه): گفتم برم خدمتشون عرض کنم.

(مهتاب): (فوق العاده هول خورده) خدایا چکنم؟

(دالکی): (با دهن خشک تف خودش را قورت می دهد) دیگه آژان قرار نبود بیا اینجا. پس اسدالله خان کجا رفت؟
(پوران): رفتش گفت به من مربوط نیس.

(خسرو): گفت من میرم تا اونوخت معلومشون باشه که کی برای توقیف میاد. لابد رفته به آژانه دستور جلب رو داده. آدم افیونی دیگه از این بهتر نمی شه.

(مهتاب): (با حق و حق به دالکی) نگفتم اسدالله خان اینجور ماموریتارو قبول نمی کنه؟ من داداش خودمو بهتر می شناسم.
خسرو خانم خوبه حرف دهنشو بفهمه.

(دالکی): (داد می زند) حالا وقت این حرف ها نیس (بعد صدایش را پایین می آورد) عجب پس با منم مثل دزد و آدم کشا رفتار می کنن و آژان معمولی برای جلبم می فرستن؟ (پوران سخت به گریه می افتد. مهتاب بلند بلند گریه می کند دالکی هم چیزی نمانده به گریه بزند. خسرو مات به آن ها نگاه می کند) چاره نیست. باید رفت (درمانده) چطوره من خودم برم نذارم آژانه بیادش تو؟

(خسرو): نه بابا جون بذارید بیاد تو ببینیم حرف حسابش چیه.

(دالکی): عیبی نداره بیاد تو اطاق؟

(خسرو): نه، چه عیبی داره گور پدرشونم کرده. شما چرا باید خودتونو سبک کنین! مرگ یه دفه شیون یه دفه. اگر کار بدی نکردین چرا باید بترسین؟

(دالکی): (تسلیم. قابل ترحم) خیلی خوب بابا جون هر چی تو بگی. ننه بگوش بیاد تو. خدایا به تو پناه می برم. (ننه بیرون می رود) خسرو جون تو دیگه مرد خونه ای می خوام با مهتاب خیلی خوش رفتاری کنی مهتاب جای مادر تورو داره. سربه سر هم نذارین. مهتاب جون بیا نزدیک می خوام این آخر سری یک چیزی بهتون بگم که شاید روزی به دردتون بخوره (مهتاب نزدیک می رود) این هم از ناچاریه. کارد به استخوان رسیده. شماها زن و بچه های منید اگه یه وخت یک کدوم از شماها رو برای استنطاق بردن مبادا، مبادا چیزی به خلاف هم بگین و بچگی کنین و برای هم بزنین و بخواین خرده حساباتونو با هم صاف کنین. شما هیچ نمی دونین. هر چه ازتون پرسیدن بگید نمی دونیم. (عصبانی) مگه حقیقتش غیر از اینه؟ والله چیزی نبوده. (آرام) مهتاب جون مبادا تو حرفی بزنی که برای خسرو بد بشه. تو هم خسرو کمی مواظب حرکاتت باش. از تو هم چیزهایی شنیدم که حالا وختش نیس صحبتشو بکنم. اما این رو بدون که من عمر خودمو کردم. شاید هم از زندون بیرون بیام. اما اونا به جوون رحم نمی کنن. دشمن جوونن. اگه تو چنگشون بیفتی دیگه حسابت پاکه. جلو زبونتو بگیر. حرف نزن. (کمی تند) نمی تونی حرف نزنی؟

(خسرو): (با سرسختی) نه! نمی تونم حرف نزنم. تا این زبون تو دهن من می گرده باید حرف بزنم. هر چه می خواد بشه. آدم اگه با این زبون نتونه حرف بزنه پس فایدهش چیه؟ باید برید انداختش پیش سگ. (در این هنگام در باز می شود و پاسبانی می آید تو، او آدم دراز خیلی لاغری است که لباس آبی پاسبانی زمان پوشیده و کلاه دو لبه پاسبانان به سر دارد. عینک سیاه درشتی رو چشمش است و مثل کورها به آدم نگاه می کند. یک تپانچه به کمرش بسته. سه تا خط پاسبان یکمی روی بازویش دوخته. همین که وارد اتاق می شود دم در پاهایش را بی حال و زهوار در رفته به هم می کوبد و سلام نظامی می دهد سپس فوری کلاهش را از سرش می قاپد و می گیرد زیر بغلش. کور مانند به طرفی که دالکی است و سپس به مهتاب و پوران و آخرسر به خسرو نگاه می کند. بعد مانند آدم های تقصیر کار سرش را می اندازد پایین و ساکت می ایستد.)

(دالکی): (ملایم و خیلی چاخان) خب من حاضرم. چه فرمایشی داشتید؟ (درعین حال وضع وزیرمآبانه خودش را دارد و گویی با ارباب رجوع سرسختی رو به رو شده و می خواهد خردش کند و زورش نمی رسد.)

(پاسبان): (همچنان که سرش زیر است) قربان چه عرض کنم؛ شرمندگی غلام خانه زاد بالاتر از این هاست که جسارت گفتنشو داشته باشم.

(دالکی): (با خنده قبا سوختگی) نه، بگوئید. زود بگوئید. هیچ مانعی نداره. من می دونم که شخص شما تقصیری ندارین. بالاخره هر کس وظیفه ای داره.

(پاسبان): (شاد می شود و صورتش کمی از هم باز می شود) قربان همان لب و دهنان. خدا به سر شاهده بنده کوچکترین تقصیری ندارم. پیش آمده است شده (آهی می کشد و با پوزش) ای کاش بنده فدای شما شده بودم و یک همچو جسارتی از من سر نمی زد. (سرش را می اندازد زیر).

(دالکی): (با معجونی از ترس و دلداری و خشم) کسی از شما دلخوری نداره بالاخره وظیفه مقدس است و آدم با وجدان باید به وظیفه اش عمل کنه. خود بنده به خوبی به اهمیت وظیفه آشنا هستم. وظیفه باید انجام شود. وظیفه مقدس است. مخصوصا در مملکت ما. حالا بگو چه باید بکنم.

(پاسبان): (متاثر) قربان بعضی اوقات برای انسون پیش آمدهایی می کنه که هیچ انتظارشو نداره. ملاحظه بفرمایید خود بنده اگه پای زور و اجبار تو کار نبود اصلا مزاحم نمی شدم که الهی قلم پام بشکنه (آه می کشد)

(دالکی): (با دستش به نزدیک ترین صندلی اشاره می کند) بفرمایید، بفرمایید بنشینید. کمی خستگی در کنید.

(پاسبان): (از جایش تکان نمی خورد) اختیار دارید قربان، بنده اینقدرها هم بی ادب نیستم که پیش ولی نعمت خودم جسارت کنم و بنشینم.

(دالکی): (اصرار می کند) بنشینید کمی میوه میل کنید. بالاخره از راه رسیده اید. شتابی که نیست. من هم حاضرم. جایی نمی روم. هستم. (می رود دست پاسبان را می گیرد و او را که خیلی با احتیاط و ترس - مثل اینکه جلوش چاله است - قدم برمی دارد) کشان کشان می آورد روی صندلی می نشاند. اندک زمانی هر دو خاموشند دالکی به صورت او نگاه می کند، چهره ترس خورده پستی دارد. مثل اینکه منتظر است حکم اعدامش را از زبان پاسبان بشنود. پاسبان به زمین نگاه می کند. از هیچکس صدا در نمی آید. همه منتظراند. حالت ایستادن خسرو مثل این است که می خواهد برود بزند تو گوش پاسبان).

(پاسبان): (در حالت بگم بگم) قربان، نمکتان از هر دو چشم کورم کنه اگر خلاف عرض کنم. دیشب سرشب که اومدم هی چند بار دسم رفت که در بروم هی دسم عقب کشیدم. گفتم قلم شی ای دس! تو را چه گفتن که در خونیه وزیر مملکت در بزنی. صب هم که آمدم همین طور. دل و زهله در زدن نداشتم. اما حالا دیگه ناچارم که عرض کنم.

(دالکی): (خیلی بیم خورده) بله اینطور است. شما آدم وظیفه شناسی هستید ما و خانم از شما خیلی ممنونیم. انشاءالله تلافیش را می کنم. من حاضرم.

(پاسبان): قربان، کنیز شما، عیال بنده دهساله خونیه سرکار سرهنگ بلند پرواز خدمتکاره. کلفتی می کنه، رخت می شوره، پخت و پز می کنه، هر جور کاری که بهش بگن می کنه. یه غلام زاده نه ساله ای دارم که او هم تو دستشه و براش پادوی می کنه. دیروز غلام زاده داشته تو حیاط خونیه جناب سرهنگ بازی می کرده می بینه یه توپ پلاستیکی رو زمین افتاده. این توپو ور می داره باش بازی می کنه، و اونوخت غروبم با خودش میاردهش خونه. دم دولت ارگ حضرت اشرف که می رسه همین طور که با توپ بازی می کرده یهو توپ می افته تو باغ. حالا اگه عرض کنم از دیروز تا حالا خانم جناب سرهنگ چه پیسی به سر این سیده عیال فدوی آورده خدا می دونه. برای یه توپ ناقابل هر چی اسناد بد بوده به سیده داده و دو تا پاشو کرده توی یه کفش که الاالله همین حالا توپو می خوام می گه توپ مال مردم بوده. چاکر سرشب اومدم اینجا به اکبرخان گفتم توپ. پیدا کنه بده و او قول داد توپو پیدا کنه. اما خود اکبرخان بعد غیبتش زد. نفهمیدم کجا رفت. بعدش که ننه گفتش اکبرخان مرخصی رفته، بنده گفتم خودم شرفیاب حضور بشم و عرضم رو بکنم. خدا شاهده خانم سرهنگ دیگه آبرویی برای بنده و سیده ندوخته و من تموم شب تو رختخوابم فکری بودم در بزنم نزنم، چکار کنم؟ بنده خیال کردم خود اکبرخان توپو...

(دالکی): (با فریاد تو دل خالی کن) بسه مرتیکه پدر سوخته! (حالت غشی به او دست می دهد. خودش را می اندازد رو صندلی و مثل آدم عادی برق زده صاف و مات جلو خودش را نگاه می کند. مهتاب دست می گذارد رو قلبش و به صندلی تکیه می کند، پوران دیوانه وار می دود به طرف پدرش و خود را تو بغل او می اندازد. پاسبان وحشت زده از جایش می پرد و پس می رود.) (خسرو): (می رود به سوی پاسبان. با محبت و برادری) بیا بریم جانم من توپت رو پیدا کنم بت بدم.

(سپس به پدرش نگاه می کند) از سر تا ته، همتون یک مشت اسیر و بدبخت مثل کرم تو هم وول می زنین و از هم دیگه می ترسین. تو سرتونم که بزنین صداتون درنمیاد. این شد زندگی؟ مرگ به این زندگی شرف داره.

پرده

دوست

من و فریدون همدیگر را در دانشکده ی افسری شناختیم. یعنی در همان ساعت اول ورودمان که سرگروه بان ما را تو آسایشگاه به خط کرد و حرف زد، من و فریدون بغل هم ایستاده بودیم و هنوز رخت غیر نظامی در تن داشتیم و هر دو دانشجوی احتیاط

بودیم. اولین جمله ای که از گلوی سرگروهبان بیرون آمد به گوش ما نامانوس و موهن بود و از همه بدتر ازینکه سوم شخص خطاب می کرد.

او فریاد زد «گوش کنن.» بچه ها بهم دیگر نگاه کردند. شاید این جمله به گوش گروهی مضحک هم آمد. و شاید سرگروهبان تو صورت یکی از بچه ها پوزخندی هم دیده بود؛ برای همین بود که در همان لحظه اول و پس از «گوش کنن.» گربه در حجله کشته شد و چهره ی سرگروهبان رنگ شاه توت شد و چاک دهنش را باز کرد:

«مردکه حمال پدر سوخته! اگه خیال کردی اینجام خونیه ننته که هر گهی که دلت بخواد بخوری واقعا که باید خیلی خر باشی.

دیپلمه هسی برای خودتی. لیسانسه و دکتر هسی، تو این چار دیواری که رسیدی باید لیسانستو بذاری دم کوزه آبش بخوری.

اینجا رو بش می گن سربازخونه. اگه بخوای اور و اتفار بیای چوب می کنن تو اونچه نه بدترت که دسات شق وایسه. مته آدم

دارم بات حرف می زنم نیست واز می کنی؟ حالا خوب گوشتونو واکنن. زندگی سویل و خوردن و خوابیدن وسگ زدن خدا

بیامرزدش. اون ممه رو لولو برد. خیلی زود جای دوس و دشمنو یاد می گیرین. هنوز نشاشیدین شب درازه؛ خیالتون تخت باشه.

اینجا سرزمینیه که ایمون فلک رفته بباد. حالا گوش کنن. بعد از اونیکه از اینجا مرخص شدن. می رن دفتر. اونجا یه لیستی

هس که از روش می نویسن که چه چیزای باید با خودشون بیارن. کفش و کلاه رو دولت می ده. باقیش رو باید خودشون تهیه

کنن. ملافه و روبالشی هم باید بیارن. حالا واسیه اینکه یه خورده حالشون جا بیاد، کرواتاشونو وازکنن و کف این خوابگاه رو از

اون بالا گرفته تا پائین دم در بروفن. وای به حال کسی که یه ذره گرد و خاک از زیر دسش در بره. حالا زود باشن.»

فوری نگاه فریدون تو چشم من افتاد و دست هایش برای باز کردن گره کراوتش بالا رفت. صف کج و کوله ای که بسته بودیم

بهم خورده بود و همه داشتند با کراوت هاشان ور می رفتند. فریدون کراواتش را باز کرد و آن را به من نشان داد و آهسته گفت:

«این سولکاست. همین دوهفته پیش تو پاریس خریدمش هزار فرانک. زنم برام خرید. خیلی دوش داره.»

کروات خوشگلی بود. یک چیزی از پر طاوس توش داشت. وضع جا خورده و بیچاره او دل مرا سوزاند. من گفتم:

زود بذارش تو جیبت. این کروات من یزدیه. همش هفت هزار میرزه. بگیر با این پاک کن.»

کراوات را تو مشتش گذاشتم وخودم رفتم پیش سرگروهبان که داشت با یک لیسانسیه معقول و منقول کلنجار می رفت و تا آن

جا که می شد تو رخت غیر نظامی خبردار ایستادم و گفتم:

«سرکار من کراوات ندارم، می شه با دسمال پاک کنم؟»

برگشت و به تندی نگاهم کرد و گفت:

تو هم شاگرد سنگول و منگولی؟ اینم کراوات نداره. خیلی خوب. هر غلطی می خوام بکن. تو بدم، بمیر و بدم.»

برگشتم پیش فریدون. هنوز کراوات من تو دستش بود. بازویش را گرفتم و او را به گوشه سالن بردم و آهسته به گوشش گفتم.

«درست شد.» آنگاه هر دو زانو ها را به زمین زدیم و موزاییک های خاکستری خاک آلود را پاک کردیم.

این نخستین برخورد و آشنایی ما بود که بعد، در اندک زمانی، به دوستی قرص و ریشه داری کشید. چون هم قد بودیم تو

خوابگاه و صف هم پیش هم بودیم. یکی دو هفته نگذشته بود که تمام حرف هایمان را بهم زده بودیم. من می دانستم که او از

خانواده پایینی بود و خوب درس خوانده و دیپلمش را گرفته بود بعد با شاگردان اعزامی، به خرج دولت به پاریس رفته و آنجا

رشته ی کشاورزی خوانده و یک سال پیش از گرفتن لیسانس پنهانی از اداره سرپرستی؛ همان جا با دختری که دوست می

داشته عروسی کرده و حالا با زنش به ایران برگشته و برای اینکه زود کاری بگیرد، حتی شست تومان هم رشوه داده بود که او را

به نظام ببرند و حالا آمده بود که افسر بشود و حقوقش از هفت هزار و دهشاهی به چهل و هفت تومان و پنج هزار برسد.

بچه ی خوبی بود. بیست و پنج سالش بود. کم رو و با شرم بود. شيله و پيله تو کارش نبود. راستگو بود. زنش را به حد پرستش

دوست می داشت. اما وضع مالیش خوب نبود. زنش را گذاشته بود تو یک موسسه فرنگی ماشین نویسی می کرد و ماهی چهل

تومان حقوق داشت. این سال ۱۳۱۷ بود که چهل تومان برای خودش پولی بود. یک اتاق هم برایش تو کوچه «سزاوار» گرفته

بود با ماهی بیست تومان. آن وقت با بیست تومان دیگر، هم باید خورد و خوراک و رخت و پخت زن تامین شود؛ و هم مخارج

خود فریدون در دانشکده. مثل حمام و سلمانی هفتگی و تعمیر کفش سربازی و خرید فرنج وشلوار وپالتو و کاسکت و کواکارد و

چکمه برای روزهای مرخصی، و «آمور» برای برق انداختن قلاب کمر و تکمه های برنجی؛ و نخ پرک برای نظام دادن

تختخواب ها و از این جور چیزها که هر هفته هم یک چیز تازه بر آن ها اضافه می شد.

هیچ وقت ندیدم بتواند یک چای خالی از قهوه خانه دانشکده بخرد. همیشه به همان چای ناهار خوری دانشکده که تو بشکه

آهنی دویست لیتری دم می کردند و مزه آب زیپو می داد و نان های تخمیری سربازی قناعت می کرد. اصلا غرورش هم نمی

گذاشت که با جیب خالی دور و بر قهوه خانه دانشکده که همه جور خورد و خوراک توش می فروختند پرسه بزند.

ما خیلی با هم دوست شدیم. تو صف تو خوابگاه حتی تو کلاس درس و آمفی تئاتر و راه پیمایی ها با هم بودیم. گروهان ما

صد نفر دانشجو داشت که همه دیپلمه یا لیسانسیه و یا دکتر بودند، اما این فریدون چیز دیگر بود. من خیلی دوستش می داشتم.

او همیشه از دو نفر برای من حرف می زد یکی از زنش «لوسی» و دیگر از دوست دوران تحصیلش کریم. و چنان در باره این دوست غلو می کرد که موجب حسد من می شد. حکایت دوستی نبود برادری بود. اینقدر از کریم پیش من تعریف کرده بود که دیگر خسته شده بودم. هر چه می کرد یاد او می افتاد و هر جا می رفتیم به یاد او بود.

از بس راجع به او حرف زده بود می دانستم که بچه تاجری بود که به خرج خودش در پاریس تحصیل می کرده و با فریدون همان جا دوست شده بود. آخرش، خود او را هم به من نشان داد و یک شب جمعه با لوسی؛ چهارتایی خانه او شام خوردیم. خانه بزرگ قدیمی سازی توخیابان ری داشت که ارسی و گوشواره و حوض فواره سنگی و حوض خانه کاشی کاری و اتاق آینه کاری و اتاق قاپوچی و درهای نقاشی و درِ کوچه سنگین کلون دار و گل میخ دار داشت. خود کریم هم جوان خوبی بود. منم ازش خوشم آمد. آشکار بود سر سفره پدرش بزرگ شده بود. کتاب خوانده بود، فیس و افاده نداشت و فرسنگ ها از تازه به دوران رسیده ها دور بود.

وقتی که من خودش و خانه زندگیش و سفره رنگینش و آسودگی خاطرش را دیدم بیشتر حسودیم شد. او همه چیز داشت و ما هیچ چیز نداشتیم. حتی توانسته بود از خدمت نظام هم شانه خالی کند. خانه داشت. پدر و مادر خوب داشت. یکی یکدانه بود. فرش های خوب داشت. ظروف کهنه و قیمتی داشت. یک سرویس بیست و چهار نفره ظرف مرغی بی عیب و نقص تو جعبه آینه ناهار خوری شان چیده بود که چشم را خیره می کرد. حتی قاشق ماست خوری و شربت خوری هم از سرویس بود. پرده های کلفت مخمل آتشی با شرابه های زر دوزی و مبل و صندلی ساخت چین و نوروزی های صورت شاهی و بارفتن و مجسمه های مفرغ و مرمر و پیانوی بزرگ، خانه او را به صورت یک موزه ی دیدنی در آورده بود. یک چهل چراغ بلور «باکارا» از میان سقف اتاق پذیرایی آویزان بود. که فقط اسمش چهل چراغ بود، شاید دویست سیصد شاخه داشت.

همان شب اول که به خانه او رفتم، از دیدن تجمل خانه او چنان خود را کوچک و ناچیز یافتم که حس کردم اصلا آمدن من به این دنیا کار بیهوده ای بود. واگر آزادمنشی و سادگی و بی پیرایگی و بی افادگی کریم نبود، آن شب از زور دستپاچگی و ندید بدیدی، حتما یکی دو تا از آن جام های بلور «سور» را که پر از شراب بود رو سفره واژگون می کردم و با ریختن چند قاشق قورمه سبزی، سفره سفید دست دوزی شده را برای همیشه آلوده می ساختم.

با همه ی این ها من هم از کریم خوشم آمد و خواهان دوستیش بودم. از آن پس دیگر کریم برایم بیگانه نبود و با فریدون هر دو با هم از او حرف می زدیم. و اصلا تعجب نمی کردم وقتی فریدون به من می گفت که در پاریس کریم خیلی به او کمک کرده

و همیشه زیر بغلش را می گرفته. اما کریم مثل اینکه دیگر علاقه ای به دیدن من نشان نمی داد. دو سه ماه از آن شام گذشته بود و فقط یکبار سراغ مرا از او گرفته بود او دیگر مرا فراموش کرده بود.

بی اعتنایی کریم به من، و نیز تعریف های روز افزونی که فریدون از او می کرد مرا رنج می داد. فریدون تمام روزهای تعطیل را با او می گذرانید. به سادگی برایم می گفت که مثلاً چه مهمانی رقصی در خانه کریم برپا بود و چه مه رویانی آن جا بوده اند و چه شام با شکوهی داده بود. یا مثلاً او و لوسی با «پاکارد» زیبا و بی مانند کریم، روز جمعه به پیک نیک رفته بودند و چقدر خوش گذشته بود.

اما وقتی کلاهم را که با خودم قاضی می کردم، می دیدم کریم حق دارد که به من بی اعتنایی بکند. آخر من به چه درد او می خوردم؟ او کجا و من کجا؟ زمین تا آسمان با هم فرق داشتیم. اما این دلیل نمی شد که کینه ای از او در دل نگیرم. درست است که او با من خصومتی نداشت؛ اما دوست دوست او که بودم. حتماً فریدون هم از من پیش او تعریف کرده بود. یقیناً به او گفته بود که تنها دوستش در دانشکده من بودم و هزار جور جورش را می کشیدم. اگر جزییات دوستی مرا برای او نگفته بود، حتماً داستان آن روز که من آن گذشت بی نظیر را در باره ی او کرده بودم و به خاطر اینکه او از دیدن زنش محروم نماند تقصیر او را به گردن گرفتم و یک شب و روز جمعه سرگروهیان مرا به جای او توقیف کرده و کشیک گذاشت که برای کریم گفته بود. پس چرا کریم مرا نادیده می گرفت و به جا نمی آورد و به دیدن من رغبتی نشان نمی داد؟ این بود که دیگر وقتی فریدون از او حرف می زد دل من می فشرد و شاید یکی دوباره هم با حرف تو حرف آوردن بی میلی خودم را نشان دادم.

اما روز به روز محبت فریدون به من بیشتر می شد و من هم راستی دوستش داشتم. یک دوستی بی چشم داشت و جوانمردانه میانمان بود. هر دو گمان داشتیم که این دوستی تا آخر عمر ادامه خواهد یافت. برای زندگی پس از نظام نقشه ها داشتیم و آرزوهای خودمان را برای هم می گفتیم. یک روز هم با هم پیک نیک رفتیم به امیرآباد. آن روزها امیرآباد دور از شهر بود و استخر قشنگی هم داشت. از شهر پیاده راه افتادیم و خورد و خوراکمان تو کیف گذاشتیم و حتی یک گرامافون کلمبیای کوچکی کیفی و چند تا صفحه هم به دوش گرفتیم و خود را پای استخر رساندیم. من و فریدون که به راهپیمایی عادت داشتیم خستگی را نفهمیدیم. اما لوسی خسته شده بود.

پاییز قشنگی بود و تازه برگ ریزان شروع شده بود. آفتاب ولرمی که مزه آفتاب نخستین روزهای بهار را می داد می تابید. بساط را کنار استخر گسترديم و آتشی افروختیم و آبی برای قهوه جوشانیدیم و خوراک ها را رو سفره، رو زمین ولو کردیم و به خوردن

نشستیم. و آن روز بود که من به راستی به زیبایی لوسی پی بردم. دختر خیلی خوشگلی بود به سن نوزده سال و مثل بیشتر زن های فرنگی با موهای بور سیر و چشمان کبود و پوست لطیف. چشمانش گیرایی چشمان زنان شرقی را داشت. بلند قد بود؛ آن چنان که دو سوم بلندی قدش از پاهاش بود تا میانش و یک سوم از میان به بالا. لب های کلفت برآمده و بینی بسیار ظریفی داشت.

چهار ماهی که از خدمت ما گذشت سردوشی گرفتیم. دیگر به چم و خم و فوت و فن کارهای سربازی آشنا شده بودیم. هر وقت که می شد قاچاق می شدیم. یوخلا می گشتیم. تا آن جا که ممکن بود، کوشش می کردیم ببینیم، ولی دیده نشویم. اما فریدون، همانطور دست و پا چلفتی و پخمه بود که بود. تا قاچاق می شد، زود مشتش واز می شد. زیاد تنبیه و توقیف می شد. توقیف روزهای تعطیل، از مرگ برایش بدتر بود. می خواست هرجوری شده جمعه را با زنش بگذراند. بارها فرمانده گروهان، پیش چشم همه به او بد و بیراه گفته بود و خفیف و کفتش کرده بود و گفته بود حتما گروهبان خواهد شد و افسر نخواهد شد. دلم خیلی برایش می سوخت، اما سودی نداشت.

دی ماه سردی بود و برف کلفتی زمین را نوارپیچ کرده بود. ما عملیات صحرایی داشتیم اما همه می گفتند عملیات نیست و به جایش تو کلاس اسلحه شناسی خواهیم داشت. تازه آش داغی که پراز نخود ولوییای چیتی و همه جور بنشن بود، خورده بودیم و خدا خدا می کردیم که به عملیات نرویم که ناگهان سرگروهبان نعره کشید: «تجهیزات کامل بیوشن و تا ده دقیقه دیگه جلو گروهان آماده باشن.» این یعنی عملیات صحرایی سرجایش است.

وقتی از در انشکده بیرون آمدیم فرمانده گروهان که سوار اسب بود، به ما قدم آهسته داد. همیشه کارش همین بود. می گفت وقتی از در دانشکده برای عملیات بیرون می رویم باید محکم و آماده و جدی باشیم و وقتی هم برمی گردیم، هر قدر عملیات سخت بوده باشد، باید با همان محکمی موقعی باشیم که از دانشکده بیرون آمده ایم. اما امروز مدت قدم آهسته خیلی طولانی بود. نمی دانم چطور بود. شاید عده ای از سرما قوز کرده بودند و فرمانده گروهان عصبانی شده بود و از در دانشکده تا دم کافه بلدیه ما را قدم آهسته برد. دیگر تنمان خیس عرق بود. بعد راحت باش داد و با قدم راهپیمایی راه می رفتیم.

فریدون برخلاف همیشه آن روز کیفور بود. وقتی که راحت باش دادند به من گفت:

«امروز آخر دسامبره و می گن امشب اونای که زن فرنگی دارن، میرن خونه شون. اگه راس باشه خیلی خوبه. آدم یه شبم از این خراب شده بیرون بخوابه خودش خیلی ارزش داره. اگه لوسی منو ببینه خیلی ذوق می کنه. باورش نمی شه.»

بعد برام حرف زد و گفت:

«من کشاورزی خوندم که بیام اینجا یه مزرعه نمونه تو کرج بسازم و میوه و سبزیکاری و مرغ خروس را بندازم، حالا هم همین خیالو دارم، نمی دونی چقدر لذت داره که آدم صب از صدای گاو گوسفند ها و مرغ و خروس ها تو مزرعه چشماشو واز کنه. من زندگی با حیونا رو بیشتر از زندگی با آدمای دوس دارم. اونوخت بیا و درآمد و ببین. هر جمعه دعوت می کنم بیای مزرعه. اتومبیل شخصی خودم میفرسم دنبالت که بیا بالا.»

بعد، از من پرسید من می خوام چه کاری بکنم. یک لحظه فکر کردم دستش بیندازم، این قدم آهسته لعنتی کفرم را در آورده بود. گفتم:

«ای بابا تو هم دلت خوشه. مرغ و خروس فروشیم شد کار؟ من می خوام یه کاباره واز کنم مثل «آستوریا» خودم می رم فرنگستون و زنای خوشگل خوشگل با خودم ورمیدارم میارم اینجا. هم فاله، هم تماشا. هم خودم شکم سیری از عزا درمیارم؛ هم دیگرون به لفت و لیزی می رسن. اونوخت می بینی چه جوری دسم به عرب و عجم بند میشه. فکرش بکن آدم یه دوجین دختر اتریشی ور داره بیاره اینجا، باور کن همه جا جاته و همه جا حکمت رو می خونن. اونوخت بیا و درآمد و مقام رو تماشا کن. بیچاره می خواد بره سبزی فروشی و تخم مرغ فروشی واکنه که هر روز گرفتار امنیه و آژان بشه. فکرش بکن! بهترین خوراکارو می خورم و بهترین زنارو تو بغلم می گیرم. اونوخت به من چه؟ خواهر و مادر من که نیسن. هرکاری دلشون خواست بکنن. هرکاری بکنن به نفع منه. زهر کجا که شود کشته سود اسلامه. حالا چه روزیه دارم بت میگم، به شرط اینکه بیای پیش من بگی «رفیق میخوان مالیات زیادی ازم بگیرن.» اونوخت من یه تلفن میزنم که اصلا ازت مالیاتم نگیرن. حال فهمیدی؟»

فریدون حرف مرا جدی گرفت. بغ کرد. مدتی خاموش بود. بعد نگاه بیم خورده ای به من کرد و گفت:

«نه، نه، اگه از گشنگی بمیرم از این کارار نمی کنم. این کارا هم به تو نمیداد. تو هم نکن.» بعد هر دو خندیدیم.

عصر که به دانشکده برگشتیم چو افتاده بود که آن هایی که زن فرنگی دارن شب به مرخصی به خانه می روند. این خبر دهن به دهن می گشت و شامگاه که برای نیایش جمع شدیم چندین بار تایید و تکذیب شد. آن هایی که زن فرنگی داشتند «و خیلی از دانشجویان احتیاط بودند که زن فرنگی داشتند» سرشامگاه گوش به زنگ بودند تا شاید فرمانده گردان احتیاط این مژده غیر منتظره را بازگو کند، اما شامگاه تمام شده و ما به کلاس های درس رفتیم و خبری نشد.

حال فریدون معلوم بود. از صبح تا شام هی خوشحال می شد، هی غمگین می شد. آرزویی از این بالاتر نداشت که شب اول سال را با زنش بگذرانند. سر کلاس وقتی که فرمانده گروهان داشت راجع به حرکت جوخه ها حرف میزد و طرز حرکت آن ها را هنگام حمله بیان می کرد، شنیدم فریدون آهسته زیر لب می غرید:

«من باید اینجا وقتم را پای این مزخرفات صد تا یک غاز تلف کنم و زن بدبخت من که سال اولشه تو این خراب شده اومده تک و تنها، سوت و کور کنج خونه بمونه.»

فریاد فرمانده گروهان بلند شد.

«اون دراز گوش حمال اونجا چی میگه زر میزنه؟ یعنی شما تحصیلکرده این؟ خاک برسرتون! با تو هسم فریدون گوساله. جمعه توقیفی. فهمیدی الاغ؟ منشی گروهان بگو جمعه بذارنش کشیک.»

و آن روز وسط هفته بود و فریدون جمعه اش را باخته بود. هم من برزخ شدم و هم فریدون آتش گرفت. مدت کلاس هم دوساعت بود. و اصلا نمی شد از دلش بیرون آورد. می دانستم که این دو ساعت، خونس خونس را می خورد و جرات دم زدن نداشت.

داشتیم برای خواب حاضر می شدیم. منتظر شیپور خاموش بودیم که سرگروهان وارد آسایشگاه شد و داد زد:

«گوش کن! اون هایی که خانم فرنگی دارن تا فردا پیش از شیپور خبر مرخص اند. بی صدا چمدوناشونو وردارن بیان این جا اسمشونو بنویسم برن. اما اینو باید بودن که صب زود پیش از شیپور خبر باید اینجا حاضر باشن.»

میان دانشجویان ولوله افتاد. نه نفر تو گروهان ما بودند که زن فرنگی داشتند و همگی در یک چشم برهم زدن، حاضر یراق پیش سرگروهان زنوزی ما صف کشیدند. او هم تند تند اسم آن ها را یادداشت می کرد تا به فریدون رسید و تو روی او ماهرخ رفت و گفت:

«تو که توقیفی، کجا؟»

فریدون بدبخت، دست هایش را بالا گذاشت و با لب لرزان گفت:

«سرکار من برای جمعه توقیفم. امشب که..»

سرگروهان نگذاشت حرفش را تمام کند گفت:

«اینو باید از سرکار ستوان بپرسم. تو دفتره. بیا پایین اگر گفت برو، برو.» مثل اینکه راستی دلش برای فریدون و آن گردن باریک و چهره ی رنگ پریده ای که زیر کاسکتش معطل مانده بود سوخته بود.

دیگر فریدون به خوابگاه برنگشت و منشی گروهان به ما خبر داد که سرکار ستوان اجازه داده بود برود. من خیلی خوشحال شدم، هرچند تختخوابش خالی مانده بود و من از دوریش دلگیر شده بودم. این اولین شبی بود که می دیدم تختخوابش خالی است. اصلا مثل اینکه همیشه آن تختخواب خالی بوده و کسی روش نمی خوابید. چنان او را از خود دور می دیدم که گویی هیچ گاه او را نشناخته بودم. هر شب پس از شیپور خاموش و پیش از خواب، به شکرانه درآمدن از رخت سربازی و به شادی هفت هشت ساعت خواب، شوخی های بامزه با هم داشتیم. سال دومی ها و افسرها و حرفها و حرکاتشان را دست می انداختیم. فلان سال دومی به یک دانشجوی احتیاط که دکتر ریاضیات بود گفته بود عرض و طول خوابگاه رسته مهندسی مخابرات را با چوب کبریت اندازه بگیرد و نتیجه را به او گزارش بدهد و آن دکتر ریاضی بدبخت گریه اش گرفته بود. یا مثلا فریدون می گفت.

«این خودشون حمال راس راسی هسن به ما میگن حمال. هی میگن موقع قدم آهسته باید پات رو تا کمر رقیق جلویت بالا بباری. آخه برای چی؟ مگه ما میخوایم کان کان برقصیم؟»

از آن روزی که من داستان قاچاق شدن خودم را در قهوه خانه «آسیاب گاومیشی» برایش تعریف کرده بودم دیگر من قطب او شده بودم و مرا مانند مرشد خودش ستایش می کرد. داستان این بود که ما را یک روز پیش از ظهر برای عملیات صحرایی به حوالی آسیاب گاومیشی برده بودند و پس از اینکه سرکار ستوان شرح کشافی درباره ی اهمیت موضع گرفتن افراد بیان کرد گفت:

«حالا در این خط جبهه موضع بگیرید. اما نه خیال کنید که اونجا باید بخوابید، من خودم میام بالای سریکی یکتون اگه رو خط الراس باشین، یا خوابیده باشین پوست از کله تون می کنم.»

سرکار ستوان این را گفت و ما متفرق شدیم. اتفاقا من نزدیک قهوهخانه، یک چاه کور را گیر آوردم و رفتم توش قایم شدم. یعنی رو شکم خوابیدم و سرم را تا لب خاکهای دور و بر حلقه چاه بالا کشیدم و جلوم را نگاه کردم. کلاهم را هم از سرم درآوردم که مثلا دشمن سرو کله ام را نبیند.

اتفاقا من اولین کسی بوم که سرکار ستوان آمد بالای سرم. من هم جدی و حق به جانب در حالی که دستم رو قنداق تفنگم، که بغل دست راستم رو زمین افتاده بود گذاشته بودم، به جلگه مقابل نگاه می کردم. سرکار ستوان آمد دید من درست درست

درازکش کرده ام. گفت «خوبه.» بعد گفت «رو بروت چه مبینی؟» آن دور دورها یک خرسوار می گذشت. من بی آنکه به سرکار ستوان نگاه کنم گفتم «یک سوار.» گفت: «بارک الله.» یه نوبت از کشیک معافی خودت به سرگروه‌بان بگو.» آن وقت اسبش را سوار شد و رفت برای بازدید منطقه. من از خوشحالی با دمم گردو می شکستم.

وقتی سرکار ستوان پشت کرد و رفت، اتفاقاً شاگرد قهوه چی برای برداشتن آب از جوی خوشگلی که پای حلقه چاه می گذشت آمد. من ازش پرسیدم:

«خوردنی موردنی چی داری؟»

گفت: «دیزی؟»

گفتم: «خوبه؟»

گفت: «عالیه»

گفتم: «ببین، یواشکی گوشتو میکوبی با پیاز فراون می پیچی لای یه سنگ میاری. آبشم پیشکشت. چن میشه؟»

گفت: «سی شاهی، اما چون آبش نمی خورای یه قرون.»

گفتم: «اینم یه قرون. و زود باش ببینم.»

وقتی اولین لقمه نان گوشت کوبیده تو دهنم گذاشتم، هنوز سرکارستوان خیلی زیاد دور نشده بود. او سوار اسب بود و من خیلی خوب می دیدمش کجاست. خیلی راحت، تمام سنگ را با گوشت کوبیده ها خوردم و سپس به قهوه چی، که خیلی دور نبود اشاره کردم و گفتم:

«می تونی یه بس تریاک حسابی بچسبونی با یک چای قند پهلوی برام بیاری؟»

گفت: «چرا نمی تونم؟» هنوز سرکار ستوان آخر خط منطقه اش نرسیده بود که من کلک دو بست تریاک و دو تا چای دیش را کنده بودم و لول و کیفور داشتم جلگه ی خالی و آرام جلوم را نگاه می کردم. و چون دیدم هنوز یک ساعتی مانده تا عملیات تمام بشود و به دانشکده برگردیم. «دن کیشوت سروانتس» را که به تازگی جای «فاوست گوته» گرفته بود، از تو کوله پشتیم بیرون کشیدم و نگاهی به صفحه ی آن، و نگاهی به اندام سواره سرکار ستوان که آن دور دورها با بچه ها کلنجر می رفت، شروع به خواندن کردم.

این ها را که همان شب به فریدون گفتم، اول باور نکرد، اما چون بوی تریاک را از دهنم شنید، دهنش از تعجب بازماند و گفت: «اگه بفهمن اعدامت می کنن.» و راست می گفت. خیلی بد می شد اما آخر آدم ضعیف و بی دست و پا چگونه می تواند نفرت خودش را به دستگاهی نشان بدهد؟ حتما راه هایی وجود دارد. اینکار من یک راهش بود. من هم مثل همه «احتیاط» ها رنج می کشیدم و دل پری داشتم.

به هر حال، جای فریدون در خوابگاه و بغل تختخواب من خالی بود. شیپور خاموشی را زدند و من و فریدون که هرشب هزار دوز و کلک سوار می کردیم که پس از شیپور خاموشی خاموش نباشیم؛ امشب من تنها بودم و تا خاموشی زده شد رفتم زیر پتو و گرفتم خوابیدم.

نفهمیدم چه وقت شب بود که حس کردم یکی رو تختخواب فریدون افتاد. اول گمانم به نوبت چی رفت. اما آخر نوبت چی چرا؟ او که خودش تختخواب دارد، کشیکش که تمام بشود می رود رو تختخواب خودش راحت می گیرد می خوابد. چشمانم را که باز کردم. خود فریدون را دیدم که با لباس رو تختخوابش افتاده. نیم خیز رو آرنجم تکیه کردم و خوب نگاهش کردم. صورتش مثل مرده، رنگ پریده بود و خیره به سقف نگاه می کرد. حتما سرکار ستوان نگذاشته بود برود خانه اش و منشی گروهبان به ما دروغ گفته بود. پس آهسته ازش پرسیدم.

«پس چرا برگشتی؟»

- «دیگه.»

- «مگه اجازه ات نداد؟»

- «چرا.»

- «پس چرا نرفتی؟»

- «دیگه.»

- «دیگه چیه، حرف بز.»

خاموشی بر نور رقیق ماه که تو خوابگاه ول شده بود سنگینی می کرد و او همچنان تو سقف خیره نگاه می کرد. من فکرم به جایی نمی رسید. او هم هیچگاه با من این جور بی اعتنائی نکرده بود مثل اینکه از من قهر بود. حتی رویش را به طرف من برنگرداند. دوباره آرام به او گفتم.

- «آخه چته؟ یه چیزی بگو. چرا نرفتی؟»

- «چیزیم نیس.»

- «حالا این چه جور خوابیدنه. پاشو لباساتو دربیار. مگه ساعت چنده؟»

- «نمیدونم.»

عجیب بود که نمی خواست حرف بزند و من هم خواب از سرم پریده بود و راستی برزخ شده بودم. اما حس کردم حالش غیر طبیعی بود. مثل اینکه مست بود. آهسته ناله می کرد. از تو رختخوابم بیرون آمدم و رو لبه تخت او نشستم. تمام عضلات صورتش متشنج بود. ناگهان بغضش ترکید و با حق حق گفت:

«با کریم لخت عور تو رختخواب بود. لوسی، تو رختخواب خود من با کریم.»

مثل اینکه تمام خون بدن مرا با تلمبه کشیدند و جایش را آب یخ ول دادند. سرم گیج رفت و اتاق و لنگ واز خوابگاه پیش چشمانم زیر و رو شد. هیچ کلمه ای به زبانم نگشت. دلم هم نمی خواست چیزی بگویم. نوبت چی به ما نزدیک شد و آهسته گفت:

«بخوابید. ساعت یکه، ممکنه افسر نگهبان برای گشت بیاد. بخوابید.»